بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسمای علیم و حکیم
محرمان حرم انس را — تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسمله حرفست که گویند بسم — جز تو درو ربطهٔ آن الف جسیم
بیش نگر کم نه ازو هیچ کون — نقطهٔ صفت در کنف او مقیم
ارهٔ بینش به دندانه کرد — فرق عدو را ز سر تا بسیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم
هر الفش رایت جاه و نشان — شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بر روی چو سیم
مانده فاقم از آن شده بر رخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
تا شد ازو بای هویت بیان — فهم ز دوری النقطه فهیم بهیم
هست دری در وی و هر یک دری — مخفی از آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حالش بگشاده دهان — با تو کند عشوه ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمی گرفت — می‌طلبد رحمت و فیض رحیم
تا شد که غزلیت در ... — دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم

از برکات کرم کاتبش رود — سالک ره بر نهج مستقیم
... سکون از سکنات قلمش — هر که شود در حرم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطه‌هاش — هر یک از آن راه رو پور حمیم
جامی اگر ختم ز بر رحمتست — بهره بنه خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه — موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لا ریب حجتست — اینک نوشته شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشم ... گشاده — تا بر کمال صنع الهی کند نگاه
لیکن گشید عاقبتش بر دو دیده میل — شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ او — هست از ریاض حکمتش رستنی گیاه
مشعلهای گردن کش نقره کوب چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید و شمع ماه
غفار بی منازع قهار بی ملال — دیان با معادلت سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانکه — بر تخت چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آن را که سر فراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان بر کشد کلاه
وان را که قامت از کشش او دو تا کند — صد عید دولت افکند از پی فداه
بر یاد دوست عیش جوانان میکند — وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

زامید بردباری او پشت ما بکوه — در بیم بی‌نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیافت مد — عنوان بغیر سطر مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس کرد سفید — روی سفید را بگنه کرد سیاه

حالش ز تب خجالت آه و ندامت — هرگز مباد حال کسی این چنین تباه

گاهی که بنگرد بر عمل خود کند خجل — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فضل اوست ... — زانجا که لطف رحمت تو خود عذرخواه او

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ار نه — هیچ است مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو هر سپیده دم صبح — دراعهٔ نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت توست — همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراک

رهیافت برازخطره عشق — انجا که ره زبان بی باک

بی بهره ز رقه عنایت تو — شران شد از ان ره خطرناک

گر جام مغاد خم وحدت — در بزم مجردان افلاک

ا۵ باد

ان باده حواله کن بجامی — کز تهمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب رو حسن سبق — قرص قمر منخسف حسن تو گشته شق

تا باز عکس طلعت باری ز طره‌ات — صبحی از انتشار لبی از افق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر حسن — شد بشرح روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نشد است سایه و این حجت بسر — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد بکام تو دیباچهٔ کلام — با منطق تو ناطقه را نطق ... نطق

در بزم احتشام تو سیاره فوج فوج — در طبق نوال تو افلاک نه طبق

از فرط جلال تو ... یک رقم — در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

کرسی

الکون

گل را زما نه از عرق عارضت گرفت — برعکس آنکه کبر نقاب ز گل عرق

جامی که دولت تو ام انکاشت غوق — بر لوح صدق از رقم شوق ماتق

ای خاک در تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر توست معراج

تو در یتیمی و ترا جای — برتر ز همه ز درهٔ التاج

فخر تو بفقر تاج داران — افتاده بفرق بر درت تاج

در تیره شب ضلال خذلان — نور تو شده سراج وهاج

ایات تو در رخ نه طاهر — چون سنبل خط ز صبح ...

بر روی زده کف خجالت / باجود کف تو بحر مواج
مشتاق ره تو ام غیلان / در زیر قدم چو برد دیباج
جامی که ز نشهٔ باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

ما همه حبیب خاک پای محمد / حبل المتین ربقه ولای محمد
طینت آدم برای نوع بشر شد / خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت / در ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بگیر دین هول را / رشته از کنگره ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش / جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست / نیست مرا دیگری بجای محمد
قدرشناسش بجز خدا که شناسد / من که و اندیشهٔ ثنای محمد
لیس کلامی نفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب [illegible] / پرتو آن نور خاک و آب محمد
ب نقاب از خاک و آب و اکر [illegible] / رتبهٔ امکان بدان گذشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند / چون ز میان بر فکند نقاب محمد

افسر کونی

افسر کونین کنت کاف لعمرک / از شرف دولت خطاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد / هرکه شد امروز رد باب محمد
چون اسری گشت سرفرازی ما را / نقش سوی کرد نحو جواب محمد
هرچه بود در صحیفه [illegible] / منتهی باشد از کتاب محمد
لیس کلامی نفی بنعت کماله / صل علی آلهی علی النبی و آله

گر نبودی برده حجاب محمد / خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخواهش که کج روست چو فرزین / هرکه درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون برز تاب پاسوس را / پرتو نه طبع التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی / مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت / نافه عیان از رشحات محمد

در صفت هیچ وقت صولت اعدا / کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که ز نظم و سخن فروم عاجز / عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی نفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد به سجده گه محمد / هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب بستان سرای سرای بزم مقابل   نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملائک   با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس   نامده در دیده شهود محمد
باد لب بتان ز آتش تب منت   سوخته باد آن حسود محمد
شیوه صدیقان وفا و محبت   عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط و رکن هبوط مخالف   فوق سود فلک صعود محمد
لیس کلامی نفی بنعت کماله   صلّ الهی علی النبی و آله
حق شب اسری چو داد بار محمد   از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما   کرده دران تیره شب نثار محمد
خواجه کائنات داد خدا بخشش   لیک بفخر آمد افتخار محمد
بعد حق اندر کسی نبود بصورت   غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تار رای که عنکبوت تنیدش   بر در آن غار پرده دار محمد
لیس کلامی نفی بنعت کماله   صلّ الهی علی النبی و آله

گز پی ارباب شوق باد بهاری   خار خسی آرد از دیار محمد

گز پی ارباب شوق باد بهاری   خار و خسی از دیار محمد آرد
محو فره بر دو دیده تا دم محشر   جا کنم او را بیاد گار محمد
لیس کلامی بنی بنعت کماله   صلّ الهی علی النبی و آله

ای شده مطالع ز فیض کاس محمد   زاده عالم بکسن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت   باز دگر سر زد از لباس محمد
یکسر مواد خویش جمال شناسد   هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل   دین قویم قوی اساس محمد
جنس عدو گشته باد فوج جلادت   منهزم از هیبت هراس محمد
حفظ کر اندر لباس پنج عناکب   داشته از ناس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت   حق بکند رد التماس محمد
لیس کلامی بنی بنعت کماله   صلّ الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد   مشک شمیم ز زلف خال محمد
در چمن ناز مستقیم قدم نهاده   سرو روانی با عتدال محمد
حرف شناسان کلک قدم را   صد صد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال   دین هدی زینت از کمال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت   محتجب از نیّر کمال محمد
روز نه بکشا که تافت بر همه عالم   پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد   جز بمحمد بآل آل محمد
بس کلامی بنی بنعت کماله   صل الله علی النبی و آله

چون امان جست بغت نام محمد   صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب رندان   تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت   هست کمین پایه از مقام محمد
یک نسیم شمال ای شده مجرم   در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی   از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار عجز و ذوی را   با کرم خاص لطف عام محمد
بو که در آیم بدین وسیله دولت   در کنف ظل اهتمام محمد
بس کلامی بنی بنعت کماله   صل الله علی النبی و آله

ضبط وحی خدایست جان محمد   کاشف سرّ هدی بیان محمد
غاشیه کشان بارگاه جلالند   خاک نشینان آستان محمد
گشته نشانی شده هر نبی بنشانی   مجو نشان تا بود نشان محمد

[illegible]ست بمهمان سرای نعمت بهشتی   عالم و آدم طفیل خوان محمد
[illegible]یه اشجار جنت روضه جنت   چند نهالی ز بوستان محمد
[illegible]براجیل ز عرش دار شی اعلی   نعت دُرِ علو شان محمد
[illegible]صدف گوش هوش عارف عالی   پر گهر از لعل دُرفشان محمد
پس کلامی بنی بنعت کماله   صل الله علی النبی و آله

صبح بدی تافت از جبین محمد   عرصه دنیا گرفت دین محمد
[illegible]لذت بنوای ما رمیت بیدار   بهره ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد   دیده عیان خاتم نگین محمد
طوق نه گردن سران جهان است   حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده خاصه   از ثمن گوهر ثمین محمد
[illegible]نشانان تاج بخش کشیده   تاج گدایان ره نشین محمد
[illegible]فرین کسی نشنا[illegible]   در دو جهان غیر آفرین محمد
[illegible]نعت کماله   صل الله علی النبی و آله

[illegible]رو به روی آور در راه محمد   کی بودش راه در پناه محمد
[illegible]ست برون از دو کون اگر چه نگاه   خاک مدینت تکیه گاه محمد

محمد

داد ز جبل موم مبین وش حجر — ضعف چو شد لاجرم سپاه محمد

کوکبه چون آفتاب شکسته — شعشعه طلعت چو ماه محمد

چونکه زد عوت زبان گشاده — بوده حجر با شجر گواه محمد

بار گنه چو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد

خرمن شور و شر تمام بشر را — هم شرر بس ز برق آه محمد

بس کلامی یعنی بنعت کمال — صل الٰهی علی النبی واله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان لطف خوی محمد

سلسله کائنات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب بطحا — جز تو قدم نه بجست جوی محمد

بر رخم از خون دل دو رود روان بین — تحفه رسان این درود سوی محمد

چشم رمد دیده بر رعیت کرم کن — کحل جلالی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگرا — جان من از داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس آنکه میگذراند — عمر گرامی بگ[...]

بس کلامی یعنی بنعت کمال — صل [...] آله

سلام علی آل طه و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضه حل فیها — امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل باغ احسان — در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی الرضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا بود آیین

ز فضل یمنی اورا شرف جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت — غبار درش را بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هرچه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش — چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده گل

ترا ذروه اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش چشم آب و [illegible] — جهان گشتی از جوهر خویش غافل

که جانرا بصد فکرت از تن بغا — زهی فکر باطل زهی جهل کامل

کمالات وهمی را حاجت حجابی — میان تو و مقصد افتاد حایل

بود غبن فاحش اگر مانع آید — ز لذات آجل ز احظ عاجل

براطراف گلشن کشی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل

نه گویی اگر که در کام عشقت   دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشایی   نظر کین بود دیده را مشاکل
یکی پوست در خلط در خون کشیده   بر ... صبر ... از جان امید ازل
کنی عیش خود تلخ در جست جوش   که شکر دهانیست شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش   نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی   از و کشته او خوبی لطف زایل
کرا اول پری بود آخر نماید   بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل هنر یا فضولی   ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم داری   ترا از شناسای فضل مفضل
کر از شعر و اشعار سازی شعاری   بود بهتر از حیله صدق عاطل
کهی مدح خلقی را بستی نام حاتم   کهی حاتمی را کنی وصف بخل
وگر خامه در دست گیری ز جایی   نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون ثیمان   بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باز دستی که از جنبش او   بود بهره مرد عطن انامل
کرا نامه عمر تو شد حرف ناکی   نشینی ز تعریف ایام زایل
مکر حال اضی که هرگز نبودت   یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود در سرم حجت   چو در جد مقبل بود جمله داخل

ز خوردان نه نیکوست لاف بلاغت   مکن بوالفضولا ز ذکر فضایل
کر فهم کند در بیان معانی   کلام بدیع تو شیخ رسایل
نه آخر بمیزان دو دانان دوران   بود هیچ سبحان کم از زر باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما   نکشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت   حدیث ادا خو کلام اوایل
نه آداب اهل کرم بحث کردی   ولی نیست ذات تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری   بجز بدعم او ضایع نقض دلایل
ز منطق مکن بحث کاندر دو کیتی   نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین بحث از حد و از رسومش   نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی   ز وحی الهی ترا کشت شاغل
چو نفس ترا نیست نود در ریاضت   ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین میهات چرخ گردان که باشد   بنجومش کهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج   قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بنا شد فطرت   جز آیات فاخر مخوان زین هیاکل
اگر قایلی فعل خود یک طرف نه   ببین نور فاعل عیان در قوابل
تو پنداری همت بزن دست با   بهم در شکن دام بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی   بصوب اعالی گرای ای اداس

برآور سر از جیب گردون گردان — به بین عرش را قدسیان گشته حامل

ز هر سو بستاده صفوف ملائک — گروه گروه مسبح گروهی مهلل

یکی موج بر اوج قربت مقیم — ز ذات جلیل و صفات جلال

یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال واهب وسایل

چو طی گشت ... حوادث ازانجا — بملک قدم زان یک حمله محمل

دران قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن حله حله

ز قعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر جدول یکی فی الحقیقه — دویی خواست از اجلال ساحل

یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو — سوای الله و الله نور رو باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی — فیا خیر قول و یا شر قایل

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می‌نالم از جدایی تو دمبدم چو نی — وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

بیصوت بر دو کون همی آیدت بگوش جان — کاهی ندای تهنیتش تمام کرد صلا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدا بخدا غیر عشق نیست — گفتیم و السلام علی تابع الهدی

چو ز جا نهانست نام ولی ما — ما اعز اسمه و ما اعلا

لام او گنج نامه لاهوت — گنج نهان غیب ازان پیدا

هم اسما مظاهر ذات‌اند — هم اشیا مظاهر اسما

لا ازلی فی الوجود الا هو — بجز او شد نقش غیر و نام سوی

هم حق مطلقیت و وحدت صرف — این هو این انت این انا

من الله تو الا مبان برخواست — سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی چو گشته وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفا

بعد عمری گشتمت گفتی که من میمیرم — مردم از غم که مبادا که کند عمر وفا

بس که زاهد بر باسبحه صد دانه آورد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غم ازانست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم ازان لب بدعا عادتست — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه ازان لب نبود حد گدا — در سر ما هوسی هست ولی زان لب ما

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید — ختمه الله تعالی بمزید الزلفا

زیارت کننده

شرف کعبه بود کوی ترا | زاده الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت | سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتاد است | یا ز تیغ تو فنا داست جدا
پیش تو بر جان دگرم پای نیست | جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت محو تو تا شده بر | میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود | چون تو بیدرد فتادی چه دوا
داشت در هجر جان جامی جای | جاءه منک

بشیر مژده

لب لعل تو کام اهل شفا | لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد توند | صف نشینان بارگاه صفا
کی بود کی تو خوش توانم زیست | همچو موی تو خسته زلفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق | حسبی الله وحده و کفی
بنهاد داغ دیگران مپسند | چندمی سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب | همچو یعقوب ما و وا اسفا
جرم جامی هوای خوبان است | غفر الله ذنبه و عفا

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما | بریدن از تو نتوانیم قطعا

بزم با آمد دل زان لب حیالی | بلی لی وود شوان نخبث جلوا
جانا نخواهمت فرمود گفتی | خدایا ماه من ایضا معها
بود جای خیالت گوشه چشم | بر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت می برد پیر زلف شکین | و مگر ز اندازه بیرون می نهد پا
سری منوزا جدا توان کرد | برابر با کله و جاش و کلا
بتیغ جامی ابجان رنجه گشتی | کرم کردی جزاک الله خیرا

زد برفتار خوش قدت ره ما | رفع الله قدره ابدا
تو همای و نیست ظل همای | جز دو زلف تو دام ظل هما
گر کند غنچه با تو دعوی لطف | بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در وی | تا ز روی تو مانده ام جدا
تو بلای خدای و خلقی | بدعا خواهد این بلا ز خدا
آب بسته از رخ تو می تابد | بنوا رند روی اهل صفا
هر که دُرهای نظم جامی دید | گفت لله در ناظمها

ظل هما

گاه در دل سازد که در دیده جا | هر دو جای تست یا بدر الدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام | گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا بهر چشمی ز رابت بنزم برد — چشم من دارد غباری از ضیا
می بگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را با پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی گوشه زلف — تا رخت بینم ز بعد عمرها
گو سر جامی جدا سازی بتیغ — به که سازی ز آستانت خود جدا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بهر گشت نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق زند کنگره بر فرق قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل را رخ برخ — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جالب جولیت ترا گو منشم — الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگران روی چو گل تا دارد — گرچه روان همچو بیان دل اهل صفا
با تو جامی چو بس گشت گلستان دارد — لیک چون سر همی بسر و کند شاخ گیا

حق الله
ازو دمند شده
سوی او مقدمه
الافعال
...

لدن شوقا الی دیار رلفت فیها حالا سلالا — کرمیر ساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت شده ز دستم — نه بخت یاری نه عقل رهبر نه تن توانا ولا تسلی
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل — فان تجد ماله یک تسجد و ان سعینا الیک سعیا

ز سر عشق تو بود ساکن زبان اشرف بگفتن آن — زبی زبانی غم نهانی خیال که دانی شد انگارا
بکشت عبوتی علی شیوتی فصاد جانی ولا ابالی — کرد انم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بکوهم برآوری جان و گر بسیفم زنی بسر — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت زخاک آن پا
نیاز کنی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — مرضت شوقا و مت هجرا فکیف حالی و انت مولا
برآستانت بکش جامی مجال بودن ندید از آن رو — بگنج ذوقت نشسته مجنون بکوی محنت گرفت ماوا

شد برقع روی چو حبت زلف تنت آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی زغم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغری بگیر و بیاسا
دنی نه متاعیست که ارزد بنزاعی — با خصم مدارا کن و باده و بیاسا
ابرار نی از غم سبک جمله سماعیت — لا یمکن ان یدرک العقل و قیاسا
راهیست فنائی ز تو تا در مغانی — جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا
خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر پی سر و پاسا
تا صاف نشد جامی از آلاوصاف من ... — ما صادف من رلح صفا فابک کاسا

عمری ز رخت بودم با نجاه خوش جانانا — و دعت و او دعت فی الخلوا ... انسا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه — جسد تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در قدحی صهبا عکسی ز رخت پیدا — قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از صومعه برگشتی بر میکده بنشستی   شد در گرو باده دراعه مولانا
گفتم که بهار از پی شوق تو نازل شود   فی البحر مضی عمری والشوق کما کانا
صد گشته جدا جانا باید بدمی چهر   گر ز گلشن وصل تو بوی رسد جانانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی   ما ارفع قدرا ما اعظم شانا

تجلی الراح من کاس تضع الروح قبلها   که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
املنی وعد منها ارحینی ساعة عنی   که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمای   چو نبود قرب رو جانی چه سود از قطع منزلها
برآ ای تجرلی بایان زجود بیکران موج   که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
را نظاره لیلی رسلمی باز مبدا کرد   چه باشد برق استغنا زند آتش به محملها
تو سلطان فلک قدری جامی گدا تا   تو خورشید کم جهان تابی چه گردی گرد محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر   اذا ما ملئ من حی تما دلها و ناولها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و افلها   که بوی یار می آید از آن بالکرده منزلها
چو گرد شوق وصل افزون چه جای عقل المجنونا   ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
رسید اینک زره سلمی من ازضعف از رسیدن   فخذ با صاح روحی نجد منی و اقبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راه حسن   که دور او لی ستم آتش ز آسیب جبین گلها

تصحیح
طبعان

مرا از هجر او در دل گره افتاده صد مشکل   چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
زجود در دو غم فو جام جامی قصه‌ها دارد   و لیکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها   می رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دم از پرتو خورشید رخت [illegible]   از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس   هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
در ره فخر و فنا ای مدد عشق مرو   که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
گفت و گوی خرد از چه بگذشت ای ساقی   باده در ده که ندارم سر این مشغلها
ساقی کوش رضا سوی من دلشده   کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها
واقف از سر خرابات جز این نیست کسی   که بمیخانه برآورد چو جامی چلها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها   هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان شبم خلکم خم گشته تم   اشک آمده تا دامنم وز هر قدم جو بارها
ره جانب بستان مکن گر شوق تو در چمن   صد چاک کرده پیرهن بسته چون بیمارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر   عمری بی نظاره بر کرده از دیوارها
تا هر سحر بر ده بی جا جای بیابان گرد   اینجا که باشد قفل حیکار بست این کارها
هر دم خود تم جان تا بوسه ستانم در بهرها   سودا تم باشد مرا با خود بسی بازارها

تو وادهٔ باری خبری من مرده غربت اسی — یکباره میرد هر کسی چاره جامی بابها

ای غمت نخم نشاط ما بنها — وصل تو اصل کام ما بنها
کرده ام من بکوی عشق دلی — بر روی از داغ تو نشانها
میروم کوهها غم بر دل — از حدت می برم گرانها
بهوای قد تو از سر سرو — کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را ز خط — ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ ما خوش است کز دیر — لیس فی الکائنات تانها
عیش جامی در و مدام خوش است — طیب الله عیشنا بانها

جو اشک خویشتن غلطم میان خاک چون شبها — ز رشک آنکه ببینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر ای نازنین چون یوسف و — همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بخواب ار بر درت بایند جانها مشتاقان — به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب ز بس یا رب رود بر آسمان — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یا ربها
تنم از آتش دل هر دم افزاید دیگر — خدایا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بی بخت از اشک شبهای تار گویا — سعادتمندی روزی از من آن کوکبها
زهد اد و ملت کرد جامی ز عشق تو — بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ما جزم ز مژه کوکب ... ز حسرت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاک تو همه قالبها
از تاب تف هجران کنم سخن وصلت — بود آن هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دیدت براوردی زان طره و رخ یاری — بر چرخ رود هر شب از دست تو یا ربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
جامی که پی مذهب اطراف جهانی گشت — با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

بکعبه کر نمای جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بهد در حسن تو از زهره و فا بردا خت — مشعبد قدر این چنبر [illegible] را
ز شوق طوق سگان در تو کردند — مسیحان فلک پیشه [illegible] را
بترک عشرت امروز چون کنم که بغم — ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک — بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بذروه عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
چه دم میکده جامی مقام پاکان است — ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

شد سحر فایدا اقبال من شیدا را — آتشش کش مهر جانب طور [illegible]

ای خوش آن آتش خندنده کز آب صبح | می برد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان | از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت | تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسا را
طوطی ناطقه را قوت چه نشاط کند | بچه نی بشکند آن لب شکرخا را
بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم | لاله ها غرقه بخون می دهد آن صحرا را
جامی از عرض سخن حیف ندانم غرضت | چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگ دلا لاله عذارا | خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دور است | القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک | از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا | یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست شوی نیم شبی بجز ما | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو جم نقش سر کرم عجب نیست | از چنگ قدا قه نی قلقل نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن | در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

زلف تو برهم پریشان کرده مشک ناب را | شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ او دو ابروی به من | پشت سوی قبله رو در روی تو محراب را

بر

اولوا

بسته را تا زان دهان لب رسانده دل بکف | دل خنک آمد ازین معنی اولو الالباب را
با وی شبها خاک پایت زیر سر خواهم گرفت | گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول | کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را هیچ از تو خوشتر باب | بردی از بیگان دری بگشای فتح الباب را
نیست جز دلکش سرود جامی از نظم | وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر | مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند | بر درختان به که پیوندد خرد عاقل خوب را
کوهکن در دل من کاتب اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکسته زین نگه کردن خطا | شرط نبود در رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بیتو شبها اگر جهی | گرچه باشد خواب غالب مردم محبوب را
دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم مژه | گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | ما اعظم شأنا ما ارفع قدرا
ای یک رو جانی از زلف به بند دام | در قید تعلق ارواح مجرد را
من نقش خط تو بستم روزی که قلم با خود | می زد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دیگران ریزی
هر لحظه از این غصه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد
یک تیغ زن از غمزه خون ریز جو من صد را

در وقت نزول آید نار و نزاید تا
چون شکر که ندارد کس این سرمه دولت را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

عشق یا بدر کز دو عالم فرد سازد مرد را
در دو این معنی نباشد هر دم بی درد را

وعده غم میدهد یار و ندانم این قدر
کین نوید عیش کرد جان غم پرورد را

هر کجا گردد ز روی حسن او هنگامه گرم
گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله همی سرخ و همی زرد روید از گلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران ز ...
جز خیال خوبی لب جا لائق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که
از پی رد اش سوی دیگر نبرد این باد گرد را

برو جامی راه مکوی سیل اشک ما چه قدر
در جهان بستان این خاشاک آب آورد را

گفت کز عشاق پیغامی رساند یار را
ور فراموشان وه چه شوخ فرامش کار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چند این آزار را

زانکه خونین سرخ رو شد مهابت از درم
جز که داری خون کنم این دیده نابیدار را

خون از آن گریم بجا او که در خون غرق هم
دیده گو لایق نباشد دولت دیدار را

یار

یار گفت آن مه که با تو خوش زیم سالی که
شد جهان کالای کان بند خاک کوچم یار را

بهر خود نام سگ آن یار ار بخواهم عار نیست
چون پسندم بر شعار خود لقب آن عار را

سر به بالین جدایی دید جامی یار طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن روی که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشسته و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجود تو نماز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شرح درد من بجان که آمدی
پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترک تاز را

جامی گرفت خاطر آن شوخ از سخن
کوته کن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
جام می بستان بشکن شیشه ناموس را

کاسه میخور که خواهد کاسه سر خاک خورد
بود نفس کاسه پیر این سخن کاووس را

حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت
زیب فر آری ز پر خود جلوه طاووس را

چند ... بده طراز صبح بگشا روی خوش
بر فروز از نو چراغ این کهن فانوس را

چیست عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس و دست جامی گر نمی آید ز دست — پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
نامه سودای بدخوئی چنین میداردم — ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمی گوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد کمین بیدلان — از کدام اندیشه سنگین دل گرفت آن کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش — با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دلفگار تست کار او مکن با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سود مرهم این ریش را
سینه جامی که شد ریش از زنبوران نیش زد — زانکه آه سوزناکش میکند از دور نیش را

هر دم افزائی چو گل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را روشن شود با هستت چشم نگه — پرده حیرت نبندد دیده ادراک را
جان پاک آن تن که در زیر پیرهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام بسمل بکن خود مکن — گر نیم لایق که آلائی بمن فتراک را
جامه جان چاک شد باری ز لطفم بخش — گر بجای رشته نخوان بپیوند این چاک را
دامن از گردن بیفکن ای مه فرخ نشین — ورنه خواهد سوختن آهم خیم افلاک را
خاک شد بر رهگذارت جامی هم گر تیا — آن شرف کی باشد سرو نو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را — آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن ز ننگ — ساخت در پا کردن فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه جان پوشم ز خلق — چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
بست از سیب تنت آزار جان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر ترک جنگ دارد دل بجان لطفی نما — تیر دیگر سوی جان انداز بگذر جنگ را
جامی طغرای دولت خواهی از سلطان عشق — خط رسوائی تو مشهور نام و ننگ را

میفزای خط مشکین عارض چون سیم را — میکشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در حسن تو هم اگر دیدی حکیم — کی نهادی زافتاب [illegible]
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش — حلقه خدمت سرافرازان [illegible] اقلیم
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب — یا فرودستان نهد بردن ... تعظیم را
گر چو داود از فنا آتش زد جهان را باک نیست — آتش نمرود گلزار آید ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سر غیب — کو معلم بر نشیند بهر تعلیم را
تیغ مرانی که جای نقد جان تسلیم کن — هر چه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

گذشت از حد خروش گریه ابر نو بهار — کجا دانست یا رب درد دیوانه دلفگاران را

بیارای ابر روزی کشت احبابک ابدال را — که دیده بر رخت از دیر باز امیدوارا
ازین عشق جگرخواره چه دارم جز بسی هوی — که بر باد داده هستی چون من هزاران را
زجام نیم خورد او کجا یک جرعه ما مستی — چو عهد من شکسته تو به بر هم کار داران را
چنین کز باده عشرت بجواب مستی شبها — چه دانی محنت محوالی تب زنده داران را
نهد کز بکسی چون من غلامان دوستی مجلس — بتی کو بسته فتراک چندین شهریاران را
سمندت را ز جولان ده بره کو کشته شو جامی — اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را — با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بحسن جوان عظیم پرایست لیک خویش — آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران — بر مردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشم آن بخت کو کرم — سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت — عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مشد امروز ای ساربان جهان — گر آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت وه کیم دم — این نکته نشنو از من زنهار عشقبازان را

معلم کرده تعلیم بیداد آن پری رو را — که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا خشم نکوی بود ازان بدخو چه دانستم — که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را

رضا

رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن — یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر گاهی سگی می بوسم ای ناهیچ مرزن طعنه — که من روزی بگویی آشنائی بوده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
پیغام آری جان خاک خون هر دم اگر بودی — برایش روی افکندن بهر سنگی که بر کو را
چنین آشفته دشتی بگوی او هر جا جامی — مبادا گر تو عار آید سگان آن سر کو را

رضا ز خط گروی دل بقصد جان من دلبر را — دزد آری می شکاند مهر کالا خانه را
نقش مهر خال او در دل همیشه کی ای رقیب — جیش زین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکبت نماند — بس که دلها شد گره راه کند شانه را
می کنم سینه بناخن کرده روزن کو — می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چو نکم — زاشناخش تو غدرا ز من بیگانه را
عشق طرزی تقاضائی کند و هر شب رو — ورنه چون شمع آتش ...
جامی از خود رفت زان تب قصه کم گو ای رفیق — مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای معرکه نشین از رخ برافکن پرده را — شاد کن آخر کمی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری — جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس — تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کرده‌ام دولت حج دید جز رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدم گر جان کردن حسود چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
بشکند وقت تو به جامی خیز یا ساقی دوست جام می بگیریم از غم زاهد افسرده را

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
با همه می‌رسد غمت قسمت بنده‌ام مده خاص مده به دیگران مکن رحمت عام خویش را
پخته ز تف غم دلم خام هنوز کار من پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه بهر خدا تفقدی بهر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرو نیافتم ما شرف جواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع بینشش زود بکنج علام هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
دم ز رفیقی کرده‌ام نام سگانت بارها ز تو که نوشته‌ام از همه نام خویش را
برمن خسته دل مزن طعنه بهر نکوان صید کسی دگر مخوان آهوی رام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو باده خور و بر و فشان جرعهٔ جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را تا ز خون دیگران شوی خدنگ خویش را
می چکان گلرنگ گل بوستان گل رخ تو شبنمت در آب از خجالت رنگ بوی خویش را

میکد

میکند آزم همچو زر در بوته بس کردم گداز می‌فروزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را
سیم را در سنگ جا باشد جا جو تو جا کرده‌ای در بر سیمین دلی سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش بهر تاری بی‌نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر امید ای باد کن آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوا هست جامی با نکویان دل مده یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با روی گل تازه تر و شبنم بخواب تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نکرد و گل ز اشکم زین همه دل کز بتان می‌ربایی گردش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ زلف تو دید لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی زان بت بی‌وفایی باز گرد رو که من بی آشنا سازم ز تو خوی خویش را
میدهم گنجی نگهبانی بوسه خاک پایت ابروی گفت رو جامی نگه دار آبروی خویش را

بگشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را وز سینه برون ده غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت رساند هر مرهم و راحت که رسد سینهٔ ما را
تا بم دلی صاف چو آینه چه داری محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

تو شاهی ما عور گدایم چه نسبت … با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد … بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی گنج هنر عرض جوانان … قدری ننهد جاهل گنجینهٔ ما را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را … کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را
در آن خواب خوش ای بخت بد که بکشایم … بچشم خود بهم چشم بخت خفتهٔ خود را
خدا را بکن ای باغبان ملامت چندان … که یک نظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که بگیرم … بچنگ شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و ببین … چو ماه منزل از گرد غیر رفتهٔ خود را
مریز اشک نوای چشم خون گرفته که خواهم … کنم نثار رهش این دُر ناسفتهٔ خود را
همین بس است بلا جامیا که نامه بسوی … نخوان دل سوزش این دردنامه گفتهٔ خود را

منم ز جان شده بندهٔ مه یگانهٔ خود را … که ساخت جلوه که ناز بنده خانهٔ خود را
قدم بخانهٔ ما آن پسر نهاد بهر دم … هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
نداد دست خرامم که رخ نهم زده دیده … بپای او گهر اشک دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او سیب شاخ شده طوبی … نمید چه خس بخاشاک آشیانهٔ خود را
گرفت قصهٔ دردم درازی شب هجران … کجاست یار که گویم فسانهٔ خود را

بهانه

بهانه سازم و سویش روم ولی چه کنم … بکار نامده کم کنم بهانهٔ خود را
چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی … رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای در ابرو گره افکنده چه جای لست ترا … گوی از صحبت احباب ملالیست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد … عشق ما نیز ز اسباب جمالیست ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد نکنی … ای که منزل بلب آب زلالیست ترا
بر دل ما ز غصه مرا رنج و ملالیست عظیم … تا بهر شکوهٔ ما رنج و ملالیست ترا
من که گشتم چو خیالی و بخاطر نکنی … هرگز این نکته که آخر چه خیالیست ترا
نیست ره سوی تو ام جز به پر و بال امید … مشکل این بال پرم را که و بالیست ترا
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق … گر برون رفتن ازین ورطه خیالیست ترا

با اسیران نظری نیست ترا … بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر … گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من … که ز من دوستری نیست ترا
خون دل بر جگرم بست جگر … چند گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر … از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق تباهی مدار … غیر ازین خودهنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره بیش می‌بینم ترا / خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا
هر بنایی محکم از سنگست این دولت چون / چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیگر نگر / کاندرین خلوت بسر محرم نمی‌بینم ترا
بهر عقل عاشقان مجنون ز بین غم / چون بخت یار رسید آنهم نمی‌بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب خاک دیگرست / جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا
از خم محراب ابرو پیش ما تا غافلی / ای که هرگز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا / وز غم او یک سر مو غم نمی‌بینم ترا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشق و نیاز دار مرا
مگو بلطف چمن جلوه ریاحین چمن / دلم اسیر تو باد دیگران چکار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می‌نهد بر پای / وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز لعل لبت جرعه‌ای کرم فرمای / که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
ببرد و غصه و اندوه از آنچه غم جامی / که صاف عیش طرب گشت خوشگوار مرا

بسی که می‌آیم بگو بت شرم می‌آید مرا / چون کنم جای دگر نیاساید مرا (غلط)

از

از سر کویت من مسکین دل هر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه ناز ولیک / از همه نظاره روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز غفلت گرچه از حد در گذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
کهنه جامی یکیست از خاک کوی ما بپی / این تفاخر شاید ار بر سر فلک ساید مرا

خدای خیر دهد آن جوان رعنا را / که داد ماند به پیران ز سبزها ما را
کرشمهای غزالان مست می‌بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چو دید کسان چون نمی‌برد ز دلم / هوای قد دلارام و روی زیبا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را
بسجود خاک درت بردنم تمنا بود / بخاک می‌برم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان / برگذار تو جا نیست بر زمین پا را
هلاک جامی دلخسته خوشست انگار / بشکل و شیوه سروان سبز و بالا را

چو دیده خون چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر نالهای زار مرا
برگذار چو خاکم فتاد هان ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

بهمن

نمی برم ز غم لیلی ها رجان برای خدا
خبر برید ز غمم یار غمگسار مرا
کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا
به بین خرابیم از عشق ای که داری باد
بجهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت برآمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن
که چو شراب لبت نشکند خمار مرا

با تو یکدم بخت بدهمدم نمی سازد مرا
در حرم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری اندیشه دوری چو تیغ
خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگرانرا شاد دارا بجان بوصل خود دلم من
عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آنهم نمی سازد مرا
هر نفس بر من دمد جامی فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این هم نمی سازد مرا

کاش ویران شود از سیل فنا خانه‌ها
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه‌ها
چرخ پیروزه که بینی ز شفق گلگونش
درد آلوده پیغالیست ز خمخانه‌ها
با تو پیمان شکنیهای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانه‌ها

طرفه

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه‌ها
شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که هست
هیچ یک جرعهٔ می پیش سبحهٔ صد دانه‌ها
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاده است
بال و پر سوخته در پای تو پروانه‌ها
جامی این نافه گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانه‌ها

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را به یکدو قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورده آب رفته بجوی باغ حسن
سروی بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می‌کند
از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه که باده صبوح
بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خوش میدهد طوطی شیرین کلام ما

منکر خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد
بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانیدم که من
گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جو بی رعنا تماشا کن که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

می‌کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر درد دام را

محتسب در منع می از جهل جا و بر میکند
می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافته شد
زهد و رزان جامهٔ سالوس جامی جام را

ساقی بجدل حل نشود مسئله‌ها
می ده که زحد میگذرد مشغله‌ها

در [illegible] طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحله‌ها

این هرزه درایان همه در راه درانند
کر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما

بنمیز سیاه از سبب زلف تو کردم
در فرقه بزلف تو رسد سلسله‌ها

زد از دل ما شعله براوج فلک آتش
شد نور ده بزم ملک مشعله‌ها

ما را کله اینست از خوی تو که هر چند
کر دم کله کوشش نکردی کله‌ها

جامی مطلب دولت وصلش که بر و بنشت
تحصیل چنین دولت از حوصلهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا
خواهم از شوق زنم جامهٔ جان چاک اینجا

میبرندم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

مزن آتش بمن ای آه دران کوی میا
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک اینجا

شده‌ام آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
که ز خونریز عزیزان نبود باک اینجا

پای جای که نهد کاش گذارد دل
که بمژگان ز رخش خاک کنم پاک اینجا

دور از آن در گذرانم بفلک ناله که آه
تا چه سان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون دل آلوده مکن صید کشی
که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کردنست
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید
تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند قفل شرع را بر وفق طبع
طبع نگشاید بروی شیخ در ادبار را

منکر اهل طریقت از عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جلی موجب انکار را

بوی عشق از کلبهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه در کوم است زان منکر شود عطار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی لیک نیست
جز بسلیمانی نباشد فهم آن گفتار را

سحر
کرو است

طرف باغ و لب جو لب جامست اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گرم شد از ذوق سماع
من و میخانه که آن حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام مدام مستی
که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام / بزم عشقت چه جای می و جام است اینجا

صبر از من دل از من من از او هر سه جدا / سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر گلرخان فتند ز نخش بر تن جدا
در بیستون ز نالهٔ من کوه صدا فکند / ناله ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو بلبل کند فغان / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی که زین آستان برون / دوری بتر بود که ز تو زار بس جدا
زان حالها که بیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
جامی که گشت جامی از آن آستانه دور / آشفته بلبلی ز چه هم چمن جدا

برفت عقل و دل و من بماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال لب تو بس است / که میهمان نشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خط چون رهم بحیلهٔ عقل / گرفته از همه سو دزد و پاسبان تنها
بیان خامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
جوی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در هر استخوان تنها
مرو بگلشن بی جمال او جامی / که لذت ندید کسی گشت بوستان تنها

خال

خال خط جان فریب است اینجا / یا آفت جان ناشکیب است اینجا
صبر و خرد از دلم چه جویی / در دور تو کو کرا شکیب است اینجا
چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنها عجیب است اینجا
رخ تو دو کون جون بهشت عقل / یک موی تو زان بها نصیب است اینجا
از جور و جفای تو ننالیم / گر هجو تو ای دوا طبیب است اینجا
کوی تو ز دود آه پر شد / یارب ز دلی که خراب است اینجا
کوئی که روا نیست قتل جامی / وانگه که بکشی روا است اینجا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه کی گویم / ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا
ز حکم عقل ما بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خواندیم وان موجب صد شرح روی تست / سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که بام لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کلهکج کرده میرانی سمند و خلق می‌گویند / خدایا چارهٔ هجران سوار کج کله بادا
دلی جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

کیست آن که در آمد ز در خلوت ما / که شد از عکس رخش نور ز ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او / رفت بر برج برین کوکبه دولت ما

می‌سرشتیم گل محنت از آب مژه‌ام / که برآمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه باز هم نیاز قدمش / که کس از مرگ نخواهد ببر تربت ما

سگ او خواند رقیب از پی خواری ما را / این لقب در دو جهان بس سبب حرمت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود / که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل آمد وی جامی / همتی دار که کاری بکند همت ما

چند بوسم در و دیوار چو بی یار / فرخ آن ساعت که منم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموشی کار هم زده و / زانکه با یاد وی فراموش کرده‌ام اغیار را

خواندی طومار غم لیک اولی چون نجد / نامه‌اش تعویذ جان طی کرده‌ام آن طومار را

دیده‌ام آزار از آن رخ دو رنجوار / تا دهم بیرون برنج دوری آزار را

لیک نازک بود آن خاطر ندانم چون / درج در گفتار کم کرده و دل بسیار را

چون مراد نامرادان آمد و همواره او / بر مراد او مدارا این کنند دوار را

بنده جامی را دعا او که برنامد ز دست / خدمت زین دعاگو با این خدمتکار را

روحی فداک ای صنمی ابطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که رحمت نماند / ای در کمال حسن عجمیتر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / ز من بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب

تا زلف تو شب است رخت آفتاب جانست / و اللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب

کامی ز لب بخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم و هست نباید ز ما ادب

دلها دو منزل غم و سر بر خاک مقدمت / کین موجب شرف بود آن ... طلب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست / مطلوب او همین که دهد جان در طلب

بدا برق و الدمع یسطو بساکب / زهی عشق مشتولی ز شوق غالب

خوشا آن برق رخشان کز کوی جانان / درخشد چو در آسمان نجم ثاقب

نگاری که رو بند چو ران جنت / غبار دیارش بگیسوی ذایب

دلم سوخت از شوق او گره دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب

اما حادی العیس بالله شمر / لقطع الفیافی و طی السباسب

از آن منزل خوش وز آن ربع دلکش / گزو جست یکدم دل خسته غایب

تمکن حسبی الله ادی توانی / ازین بیش حرف ذمام بجا...

سلام من الله مولی العوارف / سلام من الله معطی المواهب

علی روضة جل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب

بسی گر نشست در بزم وصلش / فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که در حجت در درج لعلش / رموز نوادر نکات عرب

باقبال در درد عشق جامی / ز بس هر ادات نیل مطالب

بگوش من رسد آواز یاربم هر شب / مهی تو نیز بگوش تو چون رسد یارب

ز هجر روی تو روزم شبست وین عجب / پدید نیست بغیر سر شک من کوکب

رخت نظاره به بال این خیال خوبی یافت / کجا رسد بتو ماه فلک نظاره ده شب

سرم چه لایق فتراک بستنیست این سگ / که در رهت شود آزرده سم مرکب

کجاست تاب درستی خبان لطف دل / بجان خویش که آخر بود بر زبان سوی لب

به بوی جرعه جامی سفال دردی در / که نیست درخور جام صافی عیش طرب

چند ای معلم هر روز تا شب / باشد غلامم محبوس مکتب

شد فرش دنیا از سبزه صحرا / از بس مغنا بو تیغ و علیب

تعلیم آداب او را چه حاجت / او خود ز آغاز آمد مودب

هر جا خرامد بهر دعایش / خیزد ز جانها زیاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دور است از لطف مشرب

دی ترک عقلش مذهب گرفتم / چون دیدم آن را گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی / دارد درون از خون لبالب

بمن من که رساند که من دلشده هر شب / ز غم بجور رسانم بفلک ناله یارب

توان بوسه ز دان لب کنم اما هوس آن / که بوسه لب جامی که رسد گاه بر آن لب

سر من گر چه نشاید که بخاک تو بنده / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

بود مگر ز بند هیبت ملت همه شد در سر و کارت / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند / که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی / نتوان ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود قهر تو از دل بجفاهای بیاپی / نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگر سوز بلایی است / که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از تب

شراب از لب نغز و خم سر و دبستان جو / نکنم در صف رندان [illegible] ازین دعوی

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دیدم نقش بر ما [illegible] نقشی برآب

تکیه بر زیر سر شبها غنودن دولت است / عمر بگذشت و ندیدم چو کرد این دو خواب

بسکه هر دم دل بهوس آن لبها هوس / بست رفتار از دست دارد و بگذار شراب

داغ دلها آههای آتشین باشد نشان / دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

مست شو با دردی کشان میخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در شهر خراب

گفته جامی بگیر دون زر خالص رواج / چون باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب زد | بیدلان از رشتهٔ جان ساختند اطناب
پس کی در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون | خیمها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب
می نشانم گرد راهش هر طرف تا با عنان | پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او به جولان سمند و من در آن غم گرد رو | دست او گیرد عنان پا پای او بوسد رکاب
مش از آن کو آفتاب آن عارض نازک بسوز | دیده آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چنان پوشد که گویی | تاب می بارد که در وی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر عشقش کرد یار | آه گز بخت وی این تاخیر شد حسن شتاب

ای روی تو اختر جهانتاب | شد تیره شبم ز هجر در تاب
من تاب نیارم از تو توبه | من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من | یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد | من غاب کما یقال قد خاب
چشم تو ز خوابناک مستی | صاحب نظران ندید آن خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو | سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی | از بس که تراست میچکد آب

ای ترا قد خوب ابرو خوب زلف و چهره خوب | بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

بالب

با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات | مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
تا ترا هر کس هوای دولت همصحبتست | خانه را اول اگر در چشم خود گو بروب
با دهانت در میان دارد دلم حرفی نهان | لیس یدری سره غیر علام الغیوب
گفت گاهی با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق | تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر هوای غیر لیلی حکم | توبه اما من هوی لیلی فما الا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع | دغم زاهد را تو هم دستی بزن پای بکوب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب | گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی از لب میگون چه جای طعن | گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب
پیران سر هوای جوانی ز ره فکند | آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زد آندم که ساز کرد | اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان | مذ ضمنت سواد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را | زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را | زانرو کشیده پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب | ما و درد دل نصیبی یا نصیب
درد دوری زان دراز من بپرس | محنت غربت نداند جز غریب

بمناسبت

دگرها از نزدیک خوبست ای رخ دوست — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این ماخولیا کن ای طبیب
غنچه را گر در دهن بودی ز دی — گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایدم گهگه ز دور — کاش بودی این سعادت عنقریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

ای ز نزهت بروم که ببین سوی حسب — هیچکس نیست چو من خستگی از دست رقیب
گر نهد دست به نبض من بیچاره زند — شعله چون شمع ز تاب غم انگشت طبیب
هر که را عشق تو آداب خرد برهم زد — نیست ممکن که مودب شود از غنچه ادیب
روز آدینه بمقصوره در اما خوانند — خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت — بر شود دامن جیب سمن غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت — نیست از معنی پیران زمنش هیچ نصیب
جامی آن به که بیابان نه نهد گوش سخن — نیش از این در سخن انگیز خیالات عجیب

درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب — حال دل مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
هر شفا در حقه غیب است و مفتاح آن در — چه بکتا و کرامت کن شفای عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست — گر چه از بدبختی ترم جانا که مانم بی نصیب

عاشقی

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج — تا نو دیدن آور بین تنهائی غریب است
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود — فراق آمد چون روم چون هم طبیب هم حبیب
بنده جامی را مسکینان این درگاه بخش — یا غریب جان لطف رحمت نصیب از خوب
لا بقای بعده یخلو و لا عیش یطیب
یا مجیب الدعا بحق شاه ما یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام — بگلشنی که گلگون ره گذار طلب
ز موج چاه نه که موج آسمان گذشت — صفای مشرب رندان درد خوار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند — فلک برشته ابهت شار زند کرده — بکن و از ان گره چند مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیده ما را در ان دیار طلب
ز جام می که ترا وقت خوش شود جامی — مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات — واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات
نه خیمه عقل خرده جو در مبدا ازل — جز حسن تو جلوه در آیینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که نافه پر نو انوار عزت — عزی نه بد عزی بیافت قدری لات

طلبی

در بحر کبریاء تو آنکس که شد فنا — چون خضر داه برد بسر چشمهٔ حیات
هرکس بکعبهٔ طلب رو نهد نخست — از کل کاینات کند قطع التفات
جامی بهیچ جای لب تشنه را مطلب — زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه کرد ذات تو از پردهٔ اسماء صفات
از نداء تو در افتاد صدای بکرم — خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
ماگرفتار جهت از تو نظر چون داریم — ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز صفات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا — آن یکی هیچ اجاج آمد و این عذب فرات
ماند ارهم شبابی که توانیم شنید — ورنه هردم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم — که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید — هذه الروضة من حل الغنی ممات

بر درت جا کند اهل نجات — رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی ز کوت خوبی داد — ما فقیریم و مستحق زکات
هرکه دارد وقوف ازان سر کوی — لا یزید الوقوف بالعرفات
تا تو شوی ز لب چو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خضر را جام جو له ظلمات

مردم

مردم از لعل تو بطالع من — خاصیت بین که داد آبحیات
توبه کردی شراب خود جامی — اتبع السیئات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
در نقاب زلف سنبل رخ کرد — شرح بطون ذات ز ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می‌کند — تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می‌برم از جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابروت — قرت بنور وجهک عینای بالصلوة
زان خارها که در دل من گشتی از جفا — خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد — مشکل که افکند پس ازین دام طرهات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلوة
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان راچه وقوف ز عرفات
رفت آوازهٔ قند تو بمصر — کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنم از میم دهانت — آید از چشمهٔ میم آب حیات
می‌کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — بس کنای طباز ازین حرکات

انتهی

تو باقیان

جامی از درد تو جان داد و نگفت / فهو ممن کتم العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التأخیر آفات
مرا مستی ز ذوق می پرستی / بکار آید مرا کشف و کرامات
می و خلوت و ورد من شب و روز / نه هنگام زهد و اوراد و طاعات
سلوک راه عشق از خود رهایست / نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

پیش از آن کز گرد و خاک آدم سرشت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کو بی استاد ازل / طینت پاکت نه از آب و گل از جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابروت آرند رو / طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان / بر در و دیوار او چون شرح شوقت بر نوشت
گر بکشتم تشنه تو کاشکی زاری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خوش ریز و نوش لعل کش زیر پای / چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن نقد / هر کجا دیدار تست آنجا بهشت جامی را

گر بود در خاک بیش روییم از کوی تو خشت / به که باشد روزی بر جای آن خشت از بهشت
کی باشد یا کشا روزی بر وی آن تا شود / چون بهشت ای جور وش خاک در عشرت سرشت
رشته جان بسته ابواب وصالت را کلید / همه که صبح بتر گرد آن رشته را گونه رشت
بت پرستان از دل بتر بر زند نور یقین / گر ز شمع روت افروزند قندیل بهشت
باف حسم از غم خلل تا در تو تخم مهر کشت / خانه ویران شود ز باران گر چه حرم کشت
بسم الله خط نقش در دل خط کنم طومار عشق / چون نوشتم نامه را ناچار در پایان نوشت
نامه شوقت از انجا تا [illegible] جامی ای غزل / نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

پیش از آن دم که دهم جان من بی دل ز غمت / قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که منی تشنه جگر می میرم / ختم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن رخش که در جلوه ناز [illegible] / پادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت
چون شوم [illegible] تو محروم من [illegible] / باد دور از حرم احرام حرم حرمت
هر چه خواهی بکن ایدوست که من [illegible] / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا / دو سه حرفی رسید از نامه مشکین رقمت
رقمی [illegible] از حال دل خود جامی / جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت / ریگ ره [illegible] نیست بجز سنگ ملامت

شهری که بجای تو درآن خانه بگیرم / در بادیه کس را نشود جای اقامت
ذوقی رسد از نامه تو روز قیامت / گر نامه طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم این / بر خاک شهید غمت از غیب علامت
ناجسته دهد پیر مغان باده بزندان / با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی موذن / قد قامت او پست شود زین قد و قامت
هر نقش که جای نبود ای خط لبت / شب آن همه جشم ترش از اشک ندامت

تاکی ز دو برآمدن و زود رفتنت / خون در زنم از دو دیده که خوهم بگردنت
جای تو بود سینه تاریک تنگ من / تشریف ده که جای کنم جشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد / در دا که هیچ بکس نبود رحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش بجان من / هر شعله که می‌جهد از سم توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل / تاکرده فرش راه ز سوری و سوسنت
جو نایدت ز رشته جان جامه بافتن / گر تار و پود پیرهن آزرده سد تنت
دامن کشان بجامی اگر بگذری شود / جون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گوی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر یاز منی نهفت جیتم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ

برگ گل گرچه نازکست لطیف / در لطافت نمی رسد به تنت
میوه‌هاری جنت ار جه خوش است / از همه بر گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش میکردم / نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی به تلخ کامی جان / هیچ ذوقی ندید از دهنت

پیر از سر کشیدم سر در ره سگانت / موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / مسکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
بکرز نگره میا نزا بر قصد من که ترسم / تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان من هم دارم رسیده جانی / بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت کفتی بخود ز بانم / یارب خدا ببخشد صبری برین زبانت
من کیستم که جینم برگی ز گلبن تو / کانجم خلد بیند خاری ز بوستانت
یکبوسه وعده کردی لعل لبت ضمانش / خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که شست بارا / لوح صبوری از دل رخسار خوی جکانت
دشنام از زبانت باشد مراد جامی / یا از زبان انکس کو گوید از زبانت

ای والضحی و الیضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت

طاها رقمی ز داستانت　　یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز مهر رویت　　دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را گواهی　　دیده نظری خدای بینت
پیش تو سپهر بر زمین است　　عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا　　اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گو　　جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت　　باز آ که گلی ز آن همه ننشست بجایت
می گشت پیراهن تو خوش زدم چاک　　ای غنچه خندان بگشایند قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند　　جای نپرد جز بدر و بام و سرایت
سایم به کفش تو رخ بهر نفسی　　چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بهر روی قفا میخورم از تو　　هر جا که روی تابم ز قفایت
هر کس به علاج فرج میکند از خویش　　یارب چه بلائی تو که جویم بدعایت
زانسان که گل از خار دمد در دل جامی　　گلهای وفا میدمد از خار جفایت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست　　جان میدهم به چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت باد اعید　　پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

بلا

هو

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن　　هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گر زانکه حیف نیست　　برپا مگیر کین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریختن اشک من　　لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز　　در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش　　گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت　　هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه　　مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش　　خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت
نباید از تو ستم ور ستم کنی بمثل　　ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
مگر بخدمت تو بسته اند کج کلهان　　شکست شوکت شاهان حشمت و حشمت
چو مسوده شد اسباب شادمان عالم　　هنوز رنگ برد بر کبود چرمت
به نامه درج مکن شرح شوق خود جامی　　مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست　　وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود　　از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست　　گر شیخ پارساست وگر رند می پرست

خود

ذوق و دانش فضل و هنر و دانش و علم از رفت
خواهم نهاد زمین ز بی لعل چو جبت

وار هنت بی یو سنت بیک جرعهٔ می ز خود
بجاره وی بی یو سنت که هر کز ز خود نرست

ما از آستان میکده که نشینیم بر بلند
یارب ز موج فتنه میاد تش اساس است

جامی بپای خم چو سبو بر سر نه که صبح
خواهد بسنک حادثه این کاسه را شکست

کران بیوفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هر جا که هست

بر زمین شهر یار سیف رسیت و درشت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان بیرحمک ای مژه دم بدم
که شد خانهٔ تن از این سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست نرگان مست

تو اشیین لبت چشمه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

کفتمش ای سخت دل عهد تو سست است ای نخست
کفت تا کی کو ییم در روی چندین سخت سست

کفتمش در عاشقی بارنده ای با کیم و رفت
کفت در عاشقی کشتی با نبرد چالاکیم و چست

کفتمش در خاک محنت دانه ای کشتم ز اشک
کفت از این تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست

کفتمش غم بیت میجوم ز لعلت کام دل
کفت عاشق جست آن کز دوست کام خویش جست

کفتمش

کفتمش کل را بباغ این سرخ رویی از کجاست
کفت کز خون دل غنچه ز رنگم چهره شست

کفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف سوی کشان
کفت این سر رشته کز ابلی دلی در دست کست

کفتمش خار جفایت خاطر جامی شکست
کفت چون بر شیشه آید سنگ ماند در نجابت

پیش از آن روزی که کرد آدم از کل سرشت
عشق در آب و کلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر حمله لطفی کو لی او بستاد ازل
طینت پاک تو ز آب و کل دل از جان سرشت

روی بنما تا بطاق ابروت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان
بر در و دیوار او چون شرح شوقی با تو نوشت

کر نکشتم کشته تو کاش باری بعد مرک
بهر قبر کشتگانت خاک من باشد ز خشت

جبر دخوم زیر و فرش لعل کستر زیر پای
چون بساط عمر آخر خوش در خواهد نوشت

در بهشت است تنه خلقی بسته دل جامی ولیکن
هر کجا دیدار قربت آنجا بهشت جای را

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنک است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنک است

دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چکنم
که شیشه نازک و هر جا که می روم سنک است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که کوش مجلسیان بر بریشم چنک است

بوصل چمن چمن باغ نکشاید
دلی که غنچه وش از هجر کل دلتنک است

ز صلح و جنک کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنک است

بلی در آینه حسن تو می‌نماید روی ... دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگ است
ببین دو زنگی رخسار اشک جامی را ... که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

خیال خال لبت تخم غنچهٔ دل ماست ... هوای خط تو ختم صحیفهٔ دل ماست
گر از دقیقهٔ قتل من آرد از تو رسول ... رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل ماست
ز کوثر آن لب میگون همی پرستانند ... قبول خیر محالست گر نه در عمل ماست
نی شبانه خمار سحر نمی‌ارزد ... خوش آن حریف که به صبوحی از ازل ماست
بغیر نی که شد از تهی خود نمی‌دانم ... درین زمانه رفیقی که خالی از دغل ماست
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار ... صراحی ناب و سفینهٔ غزل ماست
بوصف آن گل عارض مدام جامی ... چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ماست

در صورت تو سر جمال تو مجملست ... در خط و خال عارض زلف تو مفصل است
هر گه حدیث زلف تو کوته نمی‌شود ... این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
جسم تو از لطافت نشاط فارغست ... مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت پیدا کنند ... کز چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ام ... وز شاه راه عشق تواش گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم ... کافسانهٔ انتظار و هجران مطول است

شوق فتراک توام کشت ولی از خجلت ... لی سر به زمین حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در پرده ز رخ چالاک ... در جهان همه خوبان چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک تو از عار بدان پاکی ... خاطر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر کی خانه نه بینم که در او ... سر بدا نوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه کشتهٔ فراق تو اند ... جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

بخوبی بر خم ابروی تو مه نو نیست ... چو شمع روی تو ماه آفتاب بی تو نیست
جز از زخم کمان بر دلم ز زخم تو نیست ... بیا که مرهم او جز جراحت تو نیست
قلم به نسخهٔ خط هوشان نکشد کاو ره ... بجنس خط تو ماهی در این قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غم بهت ... بجست جوی تو چون کسی دو نیست
چو خوشه‌ی زده خرمن زر روی گندم گون ... تا که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان یافت بیش دیده ... دلا ببین خوشش و ز وجود خود شو نیست
به نکته‌های حسن جامی این کمالت بس ... که ساز نظم تو را جز نوای خسرو نیست

در بر سیمین دلت گو سخن از سنگ نیست ... هر گز رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروشش ... طلب کن عشق ... زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند تا اشک من چو خون در کف رقیب سنگدل ... در ره عشق تو ما را غیر از این فرهنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چو جام صاف ساغ
جام گلرنگ حریف عندلیب آهنگ ساخت

ای سر سرگشته با خاک خون آغشته
در بیابان غمت یک سنگ یک تو سنگ ساخت

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد غم ماست
گر ترا از نام ما و از نامه ما ننگ ساخت

ای لبش یکدم تهی مپسند جای جام
از سرشک لعل پر کن گرچه گلرنگ ساخت

سودای عشقت از دو جهانم کناره ساخت
اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد هر که ازان چوب شانه ساخت

از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر
کامد درون سینه من آشیانه ساخت

گر ساخت شه رخت ز ایوان کاخ عیش
خواهیم ما بخت از بن آستانه ساخت

چون سوخت شمع سوز دلم آتش زبان
از بهر او دهان دگر از زبانه ساخت

آنچه چو برق از عقب آن سوار تیز
بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال هماییست کز سپهر
از جام نقل عشق بلا آب و دانه ساخت

لب قوت جان از شکرخنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود
دران زلف باد صبا پراکنده ساخت

چه روی خلاص بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

به یک تار موبت که تا پا رسید
دراز توان عمر پاینده ساخت

بر از زنده نبود قبای بقا
جز آن زنده دل را که پاینده ساخت

نبودم بیک بوسه شرمنده آت
بجوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

باخت

یا کم چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
که یادگار جگرخستگان عمده ساخت

گرچه قاعده چرخ کارسازی نیست
برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من امید شهادت به تیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون تنانذ زاهد شهر
حرم میکده را تا کی وقف میکده ساخت

بجنگ چو بی چشمت خوشم که بی پاید
جهان مردم بد مست را بعربده ساخت

غزل

چو نقش خط رخت بست در سخن جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چشمت زغمزه تیغ ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تو این همه سختی که میرسد
ای بادیه متی چو دل تو ز سنگ ساخت

عیبم مکن به تنگی دل چون غمت خود
استاد فطرت از ازل این جا تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا بهین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در شیشه گر شکست
هر چند عقل شیشه ناموس تنگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و بعد ازین — خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست — خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
هر بود شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زانکه دید خال تو در دام غم فتاد — بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
شد تا ز آن عذار رسا دل مشغول رخ تو — ای خوش کسی که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سر است — مسکین کسی که سر نه بر آن آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست — شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا که گل به بستان ز رخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد — مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم — بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه — کشاد پیرهن از هم با فتاب انداخت
توان برابر خروشنده طفل زد لب جو — پی سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله درست مشک آلود — اگر ز مشک پی طیب در شراب انداخت
چکیده نم ز هوا یا ز نظم تو جامی — بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — پرتو خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برق از شعشعهٔ طلعت رخسار تو جست — شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را — طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق بستان صبوحی ز ده بزم تو بود — صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
مژدهٔ امید ارواح قدس می گفتند — ای خوش آن پاک که سر در رهٔ آن پاک انداخت
طوطی ناطقه تا بر خط عارض تو — رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
جامی اندیشهٔ عشق تو ندانست — همچو رخت در بن موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از فغان من دل اختر بسوخت — شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جادو سوخت — خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز محبت لب خشک صوفی دیده تر — آه از آن آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده به سوز عاشقان انکار داشت — خواهمش روزی ز برق آه تا منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی بخانه او را سوختی — بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب بی جان چنین گر ترم — شد حرامم این بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی نوشت — از قلم آتش علم بر زد ز دود دفتر بسوخت

صبح دم عزم چمن کن که هوا معتدل است — تو زنم هم شبی راه نه کرد و گل پست

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیده است ز گل — لوح صورتگری خامهٔ زمان خجلت
ابر گو سایه میفکن که گردد لب جوی — سایهٔ نارون بید بهم منفعلت
بسته در شاخ و گل و خوم و دختران دل خوش — هر که چون غنچه درین فصل ز اسباب دولت
بر لب کشت چرا سبز برآمد لاله — که نه در دور گل از ساغر خالی خجلت
محتسب گو نزند بر خم می سنگ ستم — هر جای که کند در حق مستان خجلت
بوستان دلکش و نغمه بنفش یاران سرخوش — جامی امروز ز زهد خود از عجب منفعلت

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب جانم دانش آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم — گرا این گوهر شناسی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت
فروشوی ای معلم لوح بیداد — که یاران حرف عشق از مکتب آموخت
بشادی سرت آنکم را ندانم — گرا این سر از کدامین کوکب آموخت
دلم دی از رخت تا صبحدم دوش — نباه و نه هره آه و یارب آموخت
بجوید جز شراب لعل جامی — از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشایی تا سخن گویی در مهر آب ریخت — طره افشاندی که رنگ گردن مشک ناب ریخت
باده گلبو باده گلگون بیا از بنگر — بوی گل بر باد رفت و عکس اندر آب ریخت

که

کرم اکنون چه غم کی باشد انگار خون ریخت — گوسفندی که خونش خنجر قصاب ریخت
بست جای سجده عابد راز بس گریه دیده خون — با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
درتن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست — سیم باد بو لاله در رنگ قالب آن تلاب
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است — وقت آنکس خوش که در جام من آن جلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون خسرو نمود — تا شده و تر میوه ها پرا من احباب را ریخت

خط تو در دامن گل سبزه سیراب ریخت — بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق زاو صاف حسنت خواند بلبل در چمن — دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو سبگون دانهاست — گر کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
انکها کز چشم خونبار م بدامانم چکید — قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
بسته با دام سوی لب مرکان چشم مست — نقل بزم امشب زد لبهای لولوی الالباب
خفته بودم بر خس و خار در رت ذوق گل — باد صبحم خارها بر بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب — عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشک از دیده بر نم فرو ریخت
صبا آن زلف برخم ز بر افشاند — دلی صد بید ل ز هر خم فرو ریخت
ز درد هر که دم زد شرح آغاز — سرشک لعل من در دم فرو ریخت

دلی حالم که زو پیکانت افتاد
چو ریشی دان کزو مرهم فرو ریخت
ملایک را چو دادی حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نهانی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق بادا محکم جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

دل ز خطت راز روشنی گفت
سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت
عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی
سخن سدره کوته آگه گفت
گوشه ابروی تو شب عید
هر که دید الهلال و الله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام
لبت آن یک نداد و ده گفت
هست مشتاق کوچه صوفی شهر
سخن کعبه کرد و در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن می گفت
با رفیقان حدیث من می گفت
سوی من بود اشارت غمزه
گرچه با دیگران سخن می گفت
نمک ریش دل نگاران بود
هرچه آن شوخ غمزه زن می گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب
نکته غنچه در چمن می گفت

لطف آن قد ز سرو می پرسید
وصف آن روی یاسمن می گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن
گاه از آن بوی پیرهن می گفت
بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن می گفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت
آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که ملک غاشیه اش داشت امید
عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد است
زر پی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
کز چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
جامی از ظلم تو ای شاه سپاه خوبان
دامن شاه عطابخش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل بماند
جان روان از پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش   چون ز گریه پای او در گل گرفت

دلکه روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت   عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست بزم وصل او از کلبهٔ هجرم جدا   کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
پاره مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر   تا از ان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گویست در میدان عشق   تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت
بیرخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی   زانکه آن سرگشته با کوه و هامون خو گرفت
غوطه در خون دلم از چشم تنها کم چه باک   فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
همچو جامی درد سر منهید بالین جز بر   هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت   دل ما سوخت بسی دود دل از ماش گرفت
طوطیان شکر فرو برده به شکر منقار   باخط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
نقش پابوس ویم لیک نیست همین بس که شد   در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
دست دامان وصالت بنهم در کف رفت   اشک ما گوشهٔ داماش بتقاضاش گرفت
ساقیا امروز بنقدم قدحی چند بده   غم او را که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل در ان زلف سیه شد بکش جامی از و   پرحذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دو جهان ببریدیم و رفت   هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی   این همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه بسر   گرد کوی یار گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست   پاسبانانرا پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدم آبروی خویش را   روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد   آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان چاک جامی در ره عشق   دامن از روی نبز درچیدیم و رفت

بر سر کوئی که روزی سرو ناز من گذشت   در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود پیش از چه نیاز من باسگان او ولی   نازنان بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون نگهبانم نه   دی خوش است ناز او بس نماز من گذشت
ختم گریان من خاک پای سگی   کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
شاه عز بین جان همی داد از غم مملکت   عمر من خرابه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه دوشش سراپای   چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
جامیا مرد حقیقت بین معنی برود   هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

شب یاد دوخت در دل ویران شده ره داشت   ویرانهٔ ما روشنی از پرتو داشت

دل وا شد و زان زلف سیه خانه داشت … آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای … خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان … با حشمت جای که سلطان به سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی … از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو چنان قصه که هر دم … گوید دل خلقان گلخی اندیشه گنه داشت
جامی که تنم بر سر تیغ تو بریخت خون … جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت … طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود … دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی دل کشید جذبه خاک درت … راحله او را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان … آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دلاشوب من گر بخود و خنجر … برد بغارت چنانک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست زلف پریشان ندید … هر قدمی همچو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل فغان داد ز خوبان شهر … راه سفر بر گرفت راه بیابان گذاشت

درد که یار جانب ما را نگه نداشت … آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک راه در ره او صد خط … فارغ گذشت راه خدا را نگه نداشت
چشم چو دید پیش سرش ساده از چه غمزه اش … از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در عین غم که باد که از چشم مردمان … چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت … آیینه خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم در ست جز منی … چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جامی بس از دعای وصالت بسوخت … افسوس زین دعا که بلا را نگه نداشت

یار نازک دل که بهر موجب ز من آزار داشت … عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار آه از حسرت آزار او … با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

دیده بخت من از نادیدن او تیره بود … روشن از چشمی که خوابی باز و رخ بیدار داشت
اکه از بیداری شبهای من دانی که کیست … انکه بی روی جانان تا سحر بیدار داشت
می گذشت آن سروی مردم ز عبرت گرچه او … با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

دلم از خم صفا جام مصفا زده است … همچو سنگ بر سر ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین … دست در دامن زر روی نسیه فردا زده است
زر و سیمی که بر و خواجه نظر دوخته است … مشت خاکیست که بر دیده بینا زده است
رفتن جیب که خار قدم بخراشیده است … هم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن | بس مصلی که ز رهش نفس مصلا زده است
بی غبار حجم کعبه روی بی بود است | کاب وله از هجوم آبله پا زده است
گرچه تنگ است بسی خانه صورت جامی | کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

چشم خیال نخل قد تو جز نخل تر نیست | نخل خیال را که ز من خوب تر نیست
نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم | از دود و آه راه نفس بر سحر نیست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت | آن مرغ رام ناشده را بال و پر نیست
دارو به دور لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که جز عمامه تقوی بسر نیست
لعلت چو دید تنگ شکر از خنده بس نکرد | بر سایلان کرم ز در لطف در نیست
جز با غمت نرفت ز من جان بیدلان | بی زاد و راه قافله راه سفر نیست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد | تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست

ترک گل چهره من خیمه بصحرا زده است | در دل لاله ز رخش آتش سودا زده است
شد جهان پایه آه من از آن قد بلند | که سراپرده برین طارم مینا زده است
به دلم کمر لبت ندانم که چرا | میکشد گوشه و اما نفسش بالا زده است
جانم آسوده ز بوسیدن خاک ره خویش | خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو | همه را از دل جان من شیدا زده است

میده و خاک درش خاصیت آب حیات | بس که هر نوش لبی بوسه بهر جا زده است
جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا | تا به فتراک تهی دست تمنا زده است

چه کنم گز فراقت چون نم ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست | رسانیدی به پایه برگردونم ای دوست
چنان رهروان بودم قبا ست | ز رد چندی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم از خشت جاه از سگانت | ولیکن در سودا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ آن آستان نیست | ولیکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو بجانم ای دوست | کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم | لیک از تو نمیتوانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت | غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده | از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست | دل پیش تو من چه دانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بیباک ندانست
افتاده سرم در ره او چون خواره گوی / کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه به خاک افکند آن سرو مرا / گر قدر جلالیست تر از خاک ندانست
زینسان که جدا دوخت گریبان چه کشد / چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن گل سر و که چاک زد چو گل دامن عشق / افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش / منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که به خونریزی آن شوخ دعا گفت / جز یسلمک الله و ابقاک ندانست

بگذر از توبهٔ تقوی که همه بند ریاست / درپی خرابات بی باش که کار این کار است
صف زده در گلستان خوش در مکتبه / زاهد صومعه را وقت بسی بی ریاست
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهیست / مهرهٔ آتش کرده مزارست که از زنار است
محتسب را که منه پای ز حد شرع برون / مردم آزار دلی حکم الهی که خدا آزار است
چو نجوید منه پا که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هر چه به ذوق تو بازست اگر هر دو رهی / بنه از سر که نه مردی پس و دستار است
وانکه سجادهٔ جامی نه بی زرق و ریاست / هر چه دارد همه بهر گرو خمار است

دوش بر یاد چشم دیدم چون نرگس مست / سوز من دید شمع از من افزون می‌گریست

کرم

گر نه تلخ صراحی ... چیزی نبود / غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یا رب کواکب بود ریزان از سپهر / یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون کرد بر درد دل من بوید از مسیح / ور نه بی‌موجب در آن هنگام افسون میگریست
دان روان تا منزل شیرین نبوی شیر بود / بلکه بر فرهاد و مسکین کوه تا مجنون میگریست
شب خیال جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه می‌برد و کس بر او چون میگریست

ای که هرگز نشود زلف کج تو ما را راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گر چه گرفت / از مژه چشم تو صد تیر بلا بالا راست
خلعت لطف به قد تو بریدند ای سرو / نا بدین جامه به قد دگری قطعا راست
داشتم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی بنود بیش تو از کج تا راست
می نیارد به زبان حرف کجی وصف خودت / در بستان که نه زبان کی کند و الا راست
دیده راست شود جای خرامی چو تو ای / رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو / لله الحمد که آورد خدا آن را راست

بحمد الله که باز م دیده روشن شد از دیدار دوست / گرفتم فوت جان از غنچهٔ لعل شکربار دوست
غبار آلوده می‌آید صبح این آرزو دلم / که آب چشم خورشید شوید گرد رخسار دوست
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده / که باشد همت پاکان ز چشم بد نگهدار دوست

کمند جعد خم در خم گرانیسان افکنی هم … هم گردن کشان ملک را آخر گرفتار
چو حاجت با سپاهان نکرد در ره بام تو دربان … چو روز روشنت از شعله آهم شب تار
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن این بلبس … که روزی سایه وار افتم ز بام در دیوار
چو مرغان خوان دیده خوش بود ز نخمن جامی … ولی در گفت گو آورد بازش بوی گل تکرار

باز بر شکل دگر می بیخت … زانچه بودی خوبتر می بیخت
پیش از این بودی ز غنچه پرگل … چون گل اکنون پرده در می بیخت
جز کمر چیزی نه بینم در میان … زان میان کاندر کمر می بیخت
خون نمی آید چو جان اندر برم … همچو جان اندر جگر می بیخت
رفتی از پیش نظر عمری و من … همچنان پیش نظر می بیخت
تیر آهی کرد صد سوراخ … سینه پیکان سپر می بیخت
جامی از جامی که خوردی تیر ناز … از دو عالم بیخبر می بیخت

در بزم ما که مرد از نقل جام بحث … ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است … باشد میان اهل نظر صبح شام بحث
دامن ما اگر باده قطره ریخت از لب … هر دم زدود میان صراحی جام بحث
منع مکن ز رخ که بکو ترک بحث وصل … تا منع وار دست گرد تمام بحث

۱۸۱

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق … از گرمی های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل مست این همه غوغای ما بطی … از می رود بمجلس رندان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک ره تو عرش را تاج … یک پایه ز قدرت سپهر معراج
تو در یتیمی و در آسمای … مقصود ز همه حجر و دره ابتهاج
فخر تو بفقر و با جداران … الفقر فخری در ت تاج
آیات تو در زمانه بی سر … شبکوی خطی ز صفحه علاج
بر روی زده ز خجالت کف … با جوکف ز بحر مواج
مشتاق ره تو اهل اقبال … در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که زشد با عصیان … شد جرس عاشقش تاراج
اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

منت کش وصل تو در ادواج … روز ناشد بچراغ احتیاج
خاک در درسنگ جفای توام … داد و فراغ از هوس تخت و تاج
درد میستادو طبیبی که گفت … داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زاده و … کرده … سخت دلی همچو نارنگ مزاج

چند کنی بر سر کوره بحث خوش بنشین یار کز بیان لجاج

عکس لبت از دهن جام شود
چون می از درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج چو نقد وقت تو شد خاک بر سر گنج
زگشت دور جهان رخ ببار کاخر داد ز گشت مات شو شاه عرصه شطرنج
گرز یکدو سه روزی حریف حسن و جهت که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طره خوبان بگیر و عشوه فخر که این شکنجه و بندت مرو در آن شکنج
بسی نماند که آید خزان ز دور فلک که لاله پس نگذارد تو لال و غنچه ز غنج

زنجش بیهوده مجو ز یکی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفش که هست از باد گاهی راست گاهی کج بران رخساره عارض باد گاهی راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قد تست از فضیلت باده شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو چی بندد که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
دران بالا و زلف از باغبان منع سرانم که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد بعاشق مژده میداد گاهی راست گاهی کج
غلام خار آمد چه حال اکنون در مسجد شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
خیال قد و زلف بت جامی درین زان رو ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ایها

ایها الساقی ادر کاس الصبوح هات مفتاحا لابواب الفتوح
بر تو جامست یا عکس مدام ام بریق البرق ام برق یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است ام نسیم المسک ام مسک یفوح
رفتی و کردی بهجران ده رضا انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی من ز توبه توبه دارم نصوح
نصوح
گر به ما بین همه عمر دراز چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح کرده حشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل از تو داد رسول خوش حدیثیست کرده تصحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم گر خورد لبت باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح | باده چون نقل مباحیست زهی نقل صحیح
نکته لایق جانان بکف آرای زاهد | ترسمت دست نگیرد به بقا منت مسیح
شیوه علم و نظر ورز که العلم حسن | منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری | باشارت طلب بوسه کنم به ز صریح
آن دهان نکرم موی میان زلف تو دوست | یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحیست دلم کشته اوست | خاصه آن چشم خوش شوخ لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح | جامی جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت نشود ملک فنا جولان فراخ | بفشا ز شهر طره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر | سخت دشوار است بار شیشه در ره سنگلاخ
جست تمکین ترک فقر از من که از عهد ازل | بسته ام عهد با فقر عهدی بسجل الافلاخ
بهر آزاری ز کوس فقر با آواز زه | کوش جان دارد دلم بر روزن [illegible] کاخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان بیدا سنگ | بهر میوه مخور داز درخت شاخ شاخ
هر دم از عمر گرامی هست گنج بی بدل | می رود گنجی چنین هر لحظه باد آخ آخ
نکتهای نهی صورت جست جامی تو | سوی معنی رو که هست این ملک [illegible]

ای لب توام بدهان قند نبات تلخ | در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ

زاندم

زاندم که دهر زهر فراق توام چشانید | شد در مذاق عیش من خوردو خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جانشین اشکم | ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شکر سخن مکن بنقل دهانم گرچه دهی | کز دست چون توی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه شکرین از لبت | نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
ماویت گفت گرچه تلخ از ان کلاب | هرگز گلی نداد به بستان گلاب تلخ
جامی نبایدت از عتاب تو حلاوتی | آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند | قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخ خوبان مشعل نور است که اندر شب طور | روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقه پشمینه بدوش | پس معظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین پیر چمستان نو خوشتر ز چه بود | دور ما آمد ازان مست هوا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که بست زن عشق | زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
فیض عاشق نگر ای شاهد گل خورده مگیر | که درین باغ چرا بیرون ز خس کردند
جامی از دامن او گرم روان دست مدار | که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

جرمی که رخت با حرم کعبه کشند | بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشند
هر دم زنند عشق تهم رو براه زه | بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشند

گو جام صاف دامن معشوق باده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر بتربیت کیمیا کشد
زین گونه گر قضا و قدر در کشمکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایت است — آزاده بار منت دو نان چرا کشد

تنگ بسته دل ز هجر کی از دیده خون رود — از شیشه نادرست بود آب چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — بیننده مشکل از زمین که بکوی تو خون رود
هر کو ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود
آن گرم رو عشق بسوزد که کمال شوق — پروانه وش بآتش سوزان درون رود
مانند سنگ خاره از آه کو همکس — کز خون نشان نبشته اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی — عارف بجستجوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت — آری چو جام پر شود از سر برون رود

مانند خاطرم دل افگار و دردمند — زان یار جنگجوی جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد دیدگان — از حال ما بتر مپرس بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند بیش ازین — اکنون که درد عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که می رویم بعشقیم سربلند
بستم بخاک بوس درش رشته امید — بر کاخ عرش می فکنند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش — ای زاهد فسرده دل برام ما مخند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد — خود را بنقش بست بر آن نشانه نقش بند

شبم در ماتم هجران دوا برو در خیال آمد — بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگ ای هما چون زاغ افکن استخوانم را — دران صحرا که روزی بوی آن غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید عمر — چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش چو بید بر سنگ آمد — بمی مایل همیشه مایل صف نعال آمد
نباید تو بخوناب جگر در رخنه تنگ او — که باغ سینه و بستان جان رخ جون شان
زخشم بیداد ار پایش ساید بر زمین تر خیابان — که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان گفت اگر سخن جامی — ازان رو عاشقان تنگدل را جیب حال

دل بجنگ غمت آهنگ سرودی نکند — که روان بر رخم از مژه رودی نکند
شکل محراب زغم سر رخش تو براه — هیچ دل داده نبیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه — کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خود جو مر فردش خوانند — بر نمط لبت اثبات وجودی نکند

بهر دمت پیرهن از رشته جان تنها که تنت — صبر بر زحمت هر تار سر مویی نکند

خنده گویی که چه در نکشی ز رقیبان هیچ — آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر بالای که بجان مهر تو ورزد بشناس — پیش ازان روز که بشناسی سودی نکند

چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد

بخون غیر دریغ است تیغ اش آلوده — مباد آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زارم اوفتاده بگو — طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

چنین که بخت بدو بار تنگ خو شد — ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت تنگ زند — گهی که بخت شود یار یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از نخست ز زهر غمش بیامیزد

اگرچه جلوه تقوی همی کند جامی — بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

ای دولتم مساعد اقبال بنده تو — کان آفتاب سایه بخاکم فکنده بود

سرو قدش فلک ار پسندید ور نه کم — ور نه ز باغ عمر همانم بسنده بود

بارنده چو ابر از ان کشت خرم من — کایام وصل بار چو برق جهنده بود

هر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو ز اطلس شاهی که دوخته — این جامه نهان نکه بر شکسته ژنده بود

آخر ز خون

اخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند — خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

حلقه گوش تو هر که بدین لطف بدید — حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده‌ام حلقه بگوش — حلقه‌سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران — جای او دارد اگر ناله ما را نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم — گرچه بسیار ازان راه برون شد طلبید

زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی — نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زد اهل ملاحت جو دلم — حلقه گوش ترا دید و ازان حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو — حلقه شد قامت جامی بگوشت نرسید

دلا ان کو میروم هر لحظه شاید یار پیش آید — زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش ان بلای جان بخود است آن — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر خوانم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش — که از در باز نشناسم گر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید

دلا ان کو ز فغان ناله غمدیدگان جامی — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آمد

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود — وان روان بلند گشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان — آن اشارت کردن پنهان خندیدن چه بود
بیدلی می‌گفت دی کان ماه را خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی — بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش این خود گفت — شب همه شب بر سر آن کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوانان زنجه طفلان نه ای — خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

۱۱

دوستان کمین دامهای سبز گردون بسته اند — دهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند — چشم لیلی ... فسون خوان لب افیون بسته اند
نوعروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز — گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفته اندر چمن — بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری یکتا که راه دیده‌ها — بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم را — طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست — دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد — شرنگ سنج ز لعل توام دوا دم شد
بوقت گریه‌ام ای دل بخون مدد فرمای — ز بس که دیده من اشک ریخت بی‌نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم — عقیق اشک بر و بر نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز زبان — شکاف تیغ تو ز آن بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بیباک — نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود ناشده خاک — نثار رفتن برقیبان بده که آنهم شد
ز راه زهد سلامت قدم بکش جامی — چو طور عشق ملامت نشان مسلم شد

بیغ زخم تیغ تو

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید — که بر و بوم رخم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره تشنه لب نبود — که ز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را بافت همه آواز خود اندر غم از آن — کوهکن بار دل خویش به هامون نکشید
جان کو من میکشم از هجر تو فرهاد نکشید — آنچه من میکشم از دست تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل‌ای که دلم جز سوی تو — نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکته سنجیده جامی نشنید — طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

لبم از خاک پات میگوید — تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوة میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا / خود از مشکلات میگوید
زایر کعبه منعم در تست / کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می لافد / صوفی از واقعات میگوید
پیش عشق تو درد و دارد را / حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طامات میگوید

تا کی آن شوخ مرا ... دیده کند / بشنود نالهٔ زار من نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پیچد / دور رقیبان نکند خنده در دیده کند
بر جبینی که شود دیده نشان قدمش / هر که اهل نظر است بجای قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کاکل خاننده / هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم کو نکند رنگ مباد / کش خراش دل من پای خراشیده
پردهٔ زاهد سالوس براند اخته باد / با بتان چند نظر بازی پوشیده
جامی از یار پسندیده چه رنجی جانا / کان پسندیده بجز کار پسندیده

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد / زیر لب خندید و گفتا بیش باد و دو کم مباد
گفتمش سر رشته کارم شد از دست تو گم / گفت کار اهل چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش

۳۱۱
۶ ۵ ۴
۸۷ ۸
۹
۱

جون نگین؟

گفتمش بهر تو می ریزم ز مژگان سیل اشک / گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه زان ابروان / گفت جز حرف وفا نقش جنین خاتم مباد
گفتم از هجران نخواهد ماند جان سوز تو / گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی تسکین تو / گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی / گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

چون منی بیچاره را جز کوی او مسکن مباد / بلبل بیخان و مانرا جای جز گلشن مباد
بر درش یکبار اگر یار من محروم ام از آن / وه چه دور است آنکه دارم یک بود در من مباد
دیگر از دیده روشن کرد از هر دم شود / جز بروی آن پری روشن جشم من از وی روشن
گر چه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک / هیچ گرد رهگذر گردی بدان دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا / هر گز ام از کوی عشقش روی رفتن مباد
گر بکاوش زاغ خلد خاری بپا از راه آن / غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش / جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد / سزد گر غایت خوبی بحسن خود بکمال نازد
بر آتش حاکم ای دیده بزن آبی که آن خشم / گر ترسم تو سوزنش را ز آتش دل بغل فی
عجب نبود سرشت او که گردش در ... نیاید / دلم هر جند از بی مرکب ... می تازد

همه خوبان بچوگان تاختن یارب چرا هرگز نمی آید برون یا ماه من چوگان نمی بازد
ز جام شربت دیدار اجل بگذرد ز کام که بیمار آن چرا زآن جرعه این شربت نمی سازد
مه و رفتار اگر ابیات لطف قد و بالا این نشاید سرو آزاد بکر که در بستان سر افرازد
بکیم من جا بیا کو انگارم سوی خود خواند نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد به زآنکه به بدخوئی بی رحم چنین افتد
جامی که بود تابان خورشید مکن جولان حیف است که زو بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بهره مکن هر چند زند قدم مشکل که بنام من حسن قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو صد دانه دل شعله در خرمن من افتد
محراب چو شد آمد ما را خم ابروی در روی ز خطای او مسند که کین افتد
هر لحظه ز غم آهی باشد که بدین ناوک سیاهی ادبار دم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده بردم بسر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود بچشم غباری این لطف چرا ز باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغ جفا جز مرده دلانرا چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

ورس صح

از

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید می ده بفر دولت سلطان ابو سعید
طفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید می و لعل عیش نقد نی شادمان بوعده نی خایف از وعید
عهد بعید شد که ز می عهد کرده ایم نبود بعید نقض چنین عهد تا بعید
عید نو است و یار نو است و بهار نو دارد ز هر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه بادش همیشه دولت اقبال بر مزید
جامی شکر لبان تو قند را شدی از جان هر آنچه برید یبرک الله ما یرید

طبع هر دم سوی خوبان وفا کیش کشد خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی شوخی و خونریزی بیش خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفه جان پیش خیالش که مگر کی تغافل زند و تیغ جفا پیش کشد
مجرم خلوت وصلند همه محتشمان محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق / ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش برد
جامی از آتش دل نعل بسم رخش تو یافت / تا ز سر داغ وفا بیخ خوشی کنده

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو آید برون ز دود آهو / به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من / که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود
رسید جان بلب دم نمی‌توانم زد / که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات کزین بوستان نخواهم رفت / اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم / ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست / مباد آنکه از این باده هوشیار شود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود / گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود
بنده‌ام پاک روی را که درین دیر کهن / تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فنا دست بسی پنجگی / پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
وعده را تا بچمن خویش نسازم محرم / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت یاد بران کشته حرام / که بیاد عهد درست کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قبضهٔ آن حلقهٔ فتراک رود

جامی

جامی از خط خوشش پاک بکن لوح ضمیر / کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند / مفتون شده بر نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان دلی اینچه پروانهٔ اویند
زاندم که به پیمانهٔ لبش چاشنی بخت / جانها نمکستان لب همخانهٔ اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خونها / جاروب کشان بر در کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت / کین مردمکان بهرچه همخانهٔ اویند
زلف ار بکفم می‌نهد کاتش بنجند / موهای دو بیگانه که در شانهٔ اویند
افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / یا دل بی‌حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست / یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق‌ناشناس / دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
مانده صد مشکل درین ره وز همه مشکل‌تر آنک / کامل العقلی که داند حل این مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و مجلس گذشت / کاشه دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله بجز غمزه استغنا شدند / آنکه داند راه و رسم بحر بی‌ساحل نماند
بازگشتن جامی ز نام دل ز نقش آب گل / مجلس آرا تا قیامت پای در گل ماند

ز

کسی کو شب به بالین من بیمار می‌گردد
دلش از ناله‌های زار من افگار می‌گردد

غم من خور خدا را پیش از آن دم کت بگویند
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می‌گردد

رخت بنما که با من جان سپردن در دم آخر
ز محرومی دیدار اینچنین دشوار می‌گردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان
کز آن مسکین چرا بکوی ما بسیار می‌گردد

اجل بس نیست کوی به خون نزد دل
که با آن داغ هجران تو اکنون یار می‌گردد

مقصود روی از مطلع امید ننماید
برغم من چنین کین چرخ کج رفتار می‌گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم حسرت
جنونش جان بگرد آن در و دیوار می‌گردد

تو خوش در بستر راحت بخواب ناز جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

جو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره جکند جشمه حیات شود

ز رشک انکه جرا کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز غم دجله فرات شود

ازان زلال لبت کاب تیم خورده تشت
جو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو جون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان دلم جه دانستم
که بهر جون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد دل بکعبه دم دل جو تخم مهر تو کشت
جو آن حریف که ناکه ز کشت مات شود

نهاده جشم براه تو منتظر جامی
که یکدمی بره او خاک پات شود

جه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می‌آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید

ز هر سوی سپاهی از پری‌رویان رسید اما
چه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر می‌آید

ز جانم یک رمق ماندست حیف ار دو آدم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش
بجانم تیر زهرآلود و پیکان دیر می‌آید

بسموم هجر عالم سوز و ابر لطف او نی نم
در این فاکشته ما خشک باران دیر می‌آید

بروای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما
که رهوا کشته عالم بسامان دیر می‌آید

جو خود صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می‌آید

اشکم از دیده جو بی او رخ گلگون بچکد
لاله‌ها بردمد از خاک و ازان خون بچکد

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه زبیرون بچکد

در درون مایه غم گرد اگر خانه کند
وز درون سبزه اندوه دمد جون بچکد

جون شود ز رخسار تو منکاه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان توکم جه عجب
کر ز نوک مژه‌ام لولو مکنون بچکد

خون بها جیست جو آن غمزه کشد جامی
قطره‌ی کر ترا از لب میگون بچکد

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سرآمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
فتح نا کرده چو نامه‌ست هنوز آن نامه
بشمام دل و جان رایحهٔ فتح دمید
هر کرا بود براز گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کینه که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بسکه کشم آه
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل قضا کرد
دوران ز گل لالهٔ می خشت سر خم
بیخ خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جامی ز لبت داشت دلم وام که گردن
انگه دن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بتماشای سرو قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد
جامی که شد از پیک ستم بر تو ثناگو
مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

چو ترک من کشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
کرشمه بر سر جولان براعنان کند
ز از خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم
که گاه عشوه کند ناز و گه عتاب کند
بیاده بهرچو نقان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر به بزم جامی به شیخ جام رسید
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

درد اگه عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ابرو چو شمع چون وی افروخت در ازل
بر بار قیم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید
جامی درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گسست
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جامی در آشنایی یاری نمود سعی
چند انکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
انجمنی در غم و اندوه مرا بگذارید
ناگهان گر بسوی آن مه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

می روم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری بیکان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید / چه شود یک خس خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من بدروز کسی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شود جای هنوزم باشد / بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی ازین کوی کجا / نشاید ار بر سرش از دیده دل خونبارید

ز سبزه کرد لب خط جوی تازه دمید / بنازکی خط آیند کان باغ رسید
کشیده سبزه بزنگار خورده سوزن خویش / بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
زبسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران / ز بار منت او کردن بنفشه خمید
جراحتیست گرد لب غنچه گشته غوطه زن بخون / اگر بباد صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل / خوشا کسی که می عشق زان پیاله کشید
چو سنگ جاده نه بسیار شد ز ژاله باغ / گل از توهم او در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد رگ ارغوان بنشتر برق / هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت / ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته رنگین ز دفترش بنوشت / گلی ز باغ معانی بدست خویش بچید

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چسان برخورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست درد در دل کرم / ببین که در تن مخمور او انگبین خیزد
ببزم گل چو سرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / بست در محراب مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بیچاره ما ویرانه / آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض خالش برون آمد ز تن / مرغ را مایل بپستی ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد و بلای باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

بیش ازین تو جان نمی توانم کرد / وز تو خود وا نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید — وز تو قطعا نمی توانم کرد
چند گفتم که صبر پیشه کنم — گفتم اما نمی توانم کرد
خود کرم کن بپرسش من خود — که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز — آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم — سر به بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی — که من اینها نمی توانم کرد

جامی که بهر ناقه لیلی حدی کند — باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست — کم گشتگان بادیه جو را ندی کند
با نسخه طبیب چکار این مریض را — کز عمر دیده شربت از غم غذی کند
آزاد سر ز پیر مغان خلعت قبول — کز دوش خرقه شهره طراز ردی کند
حاجت بدلیل کجا حاجت که بر غم زاهدان — میخانه به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد — تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی — باری جفای آنکه کشیدن گری کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا سر ننهادند براهت ننشستند
هرچند که هرگز پی میخانه ندیدند — همواره ز شوق لب میگون تو مستند

زیبان

زیبا نگر نزاد دست که فتنه جهان — ترسم از این بس بجهانت پرستند
مهر شکنان راچه ترقی شود از وعظ — زینسان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق همه عشق تو آن جست — خوش وقت کسانی که از این دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی — کز سنگ ستم سیمبرانش شکستند

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد — ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه غم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعله شوقم زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من — که مرغ زنده بلبلی دانه باشد
سگیست جامی جایش همیشه خاک درت — نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند — وز وسوسه مدرسه خانقه رستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند — چون توبه ما خانه فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است — ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده — تا روی تو بینند که بت نپرستند

همچنان عجب کز زمین جرعه فشاند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
جای حرم کعبه مقام همه کس نیست

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بریسم سجده جبین را بخاک مقدم تو
درین سرا بجهت خو گرفته ام بوت
بهر طرف که نهی روی در قفای محمل تو
وجود مجتمع از دل بداغ فرقت تو
به بنده بوسی ازان لب حواله کن ورنه
جدا بمیکده جامی که حل مشکل تو

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
ببوی آتشینت جان همی دهم چه چند
بهجر عشق نشینم زکام و بت اید
زشیحت زخون دل آب دیده ماند
می برند ز ما بر پیاله خوب تو نام

خون دل ما جرعه چشمان تو مستند
بخرام که با قد بلندت همه پسند
این لکه درد دیر بروی تو نشستند

بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد
برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
غمی که داد و رهی آن برای خواهم کرد
بلا بهم نفسی دوای خواهم کرد
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
حواله لب او با خدای خواهم کرد
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

که تا ز زلف تو دیدم بجنگ می آید
کز آتشی تو ام بوی جنگ می آید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید
که با خیال لبت پسته دنگ می آید
بی تو شاهی از مات ننگ می آید

شدم

شدم ز رشک ملامت بزیر خاک هنوز
بر آمدست بر از خون دل خیابان جانی

نه بیکسی که از ما بیادش بود
مرا طاقت دیدن او کجاست
چو آشتی کند جلوه بطرف بام
مرا سوی سرو سهی چون صبا
چو بیکوشست بود ان که فتاد او
بمیخانه جامی بخود چون رود

مهر جانش از دل دیوانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش
کز باده گر نه چاشنی باشد از لبش
دل را خیال می نکشد جز خیال او
جامی اگر تمایل لعلش نه چند نیش

بکامم از کف احباب سنگ می آید
که غنچه وار بر و جام تنگ می آید

نه بادی که بر وی نزی سلامش برد
که بجود شوم هرکه نامش برد
فلک ز رشک بر طرف بامش برد
هوای قدی خوش خرامش برد
خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
مگر همت شیخ جامش برد

سودای شمع از سر پروانه کی شود
شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود
در انتظار تا طرف خانه کی شود
بی های هوی نعره مستانه کی شود
پیمانه زهد در سر پیمانه کی شود
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسش چو اهلش سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که می‌زد لاف صبر از مهر رویش سالها / کی تواند صبر از او سالی که ماهی هم نکرد
هر که با رویی چو زر گشت از گدایان درش / مایلی مالی نشد رو جای جاهی هم نکرد
گشت عاشق بیدلی گر تیرباران جفاش / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم ز روی / آه کز من اعتنادی بود که گاهی هم نکرد
می‌ندانم از چه شد جامی چنین لی بر و آنکی / گرچه از وی نامه جانی گناهی هم نکرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد / نرفته یک قدم بیرون ز هر آ دامنم گیرد
جهان پر شعله کرد از آتش دل ناله آتشبارم / که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن منما شده در اشک خونین غرق / ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته / ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم
ز آب چشم و دود دل زد بیدار تو بگردم / که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم
عنانم بسته از کف عشق تو گر مندی کج زور / که بند ضعف عجز من عنان تو سنم گیرد
نه پنداری ز بیدردی است کم نالیدن جامی / که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

چو نرگس بسته ناگه آن سوار ناز می‌آید / مرا تیر بلا بر سینه اندوه کمین آید

بلا گو شد همی آید ز بالا راست آری / بلای جان من اینک از آن بالاترین آید
کجا باید چنین خندان خوش خلقی که نشود / معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
چو از بوسش همی آیی فرو بر چشم من پا نه / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی سد لان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد / چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آید
ز نخوانی شبها اینچنین کامد بجان جامی / چه خوش باشد که آن بدروز از خواب بنشین

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دلم چو / در بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه جلال تو گفته ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عارضی ناپدید گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسید بیکدم خراب شد
جامی بگو خش شاه رساندن نه حد تست / گر در ز نظم لطف تو در خوشاب شد

چو در شبگون لباس آن مه بکف تیر و کمان آید / دلم زان شکل عیاره نه در قید جنون آید
ز بس خون جو افغان رفت آن سنگ جفا / غباری گر ز آن کوی خیز بوی خون آید

مریزای دیده خون دل اجاد آن جفاکش / گر شد آب از تف تاب درون ما آن خون
چنان کوهی کز دل برداشت فرهاد از غم من / سزای ناله اکنون سزد کز بیستون آید
شدم ای لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک / ز بس کز گریه می روی تو ام تخم لاله گون
جفای کز رسد از تو من از تو نگار جانا / تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون
خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو گردون / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد / مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
چشم بکن که جیب صبوری فرو درم / تا کی کسی چو لاله غم هجران فرو خورد
بنود درون غنچه هم تو بتو گره / خونابه گریان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن زان چهره پاک حیف / زان رشحه رشحه آب حیات که دامان فرو خورد
خواهم چو چشم اشک فشان خشم ساز شیشه / از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده به سنگ یاره / زان خون که انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر برخ جامی نهد بهر زنگ / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خنده زد و هست رشته دندان نمود / ور رگ جان گره غصه بدندان بکشود
هست کوهی ز لطافت و هست ور خوبان / کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک از / تا بجای بند شکن زلف تو انگار رفو شد

هر کس گشته خود میدرود بخت نکو / که دلم هرزه وفا کشت غم درود
چشم از مردمک دیده من غرق بخون / که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل است روان سوی تو ای مصر جمال / چشم گریان که شد از دست جفای تو کبود
بسکه جامی پی پابوس تو بیجا گردید / پای او سود و لبی بر کف پای تو نسود

گره یار از زلف برقع پیش روی خود گشود / حمله دلها را بدام آرزوی خود کشید
من ز سر کوی ترا شنیدم زهی سر / گر سوار من خم چوگان زکوی خود کشید
خاک کویش بر تنم باشد ز خلعت رحمتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشید
عشقبازی خوی شد مسکین دل اهل جهان / این همه بیداد بدخوبان ز خوی خود کشید
چون تو میخواهم دلی از شنگ یک این / تا تو چون تیر انکنی پیکان بسوی خود کشید
چون صراحی بر آمد تشنه لعلت زمی / همچنان از بهر جرعه در گلوی خود کشید
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه / بی نوایی در قفس از گفتگوی خود کشید

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان شد از سوز دل قالبم گرم / که تر پیرهن جام از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هر گاه / خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن سوزم که باشد / چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

بیر خاک سرم از راه خدای باد — مباد کس زان سم مرکب بسوزد
رقیب خام بیست از بچگی دور — ز یار بهای ما یا رب بسوزد
چو بر جای نشود شوق تو غالب — مثال پیشش اغلب بسوزد

چو مست من ز شراب شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد بر کمان ز میدان نشین — هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دوبی از میانه برخیزد
ز تف خون دلم بسکه غم رود بالا — گیاه بختم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره بر رخ زلف — خوش آن زمان که ز پیش من بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه — زخس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک — بهیچ بادی از این آستانه برخیزد

ماه من تا کمر از موی میان تنگ شد — بید لانرا گره از رشته جان تنگ شد
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن — گر بآزادی آن سرو زبان تنگ شد
آن دو لب هست دو کان شکر از خنده خوش — بنده آزاد که از شرم دو کان تنگ شد
گر چه چند صدف آن حقه در گره غنچه — جای قطره گهر از ابر دهان تنگ شد
در گلو گریه گره گشت بسوز دل گم — تنگ آن شوخ ره آه و فغان تنگ شد

تا

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک — بر دلم تیر بلای ز کمان نکشاید
پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند — دفتر خویش گل ایام خزان نکشاید

پس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند — لب شکربسته کشته در کوی تو بوسیم بخشند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو گویی از آن کان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
می لب میگون تو پیشان شراب لعل را — از قدح خورد نده و ز مژگان با نم ریختند
سپند ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی جهان روید گیاه حرمی — چون درین ویرانه تخم غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که نرگس مست بود — تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر بر نه بینم مردم نظاره را — کیش نه آن ابرو کمان باز تیر مژگان خسته بود
و من تقوی صبر با دل اسلام بخت — ز آتش کز نعل باد پای سمندش جسته بود
دستها بود از دل جانها بهر طرف — توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک چه پیوند — شاخ ریحان ترش که بر برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما حیران بماندیم چون گمان — مرکب او تند و ما را پای بسته بود

او ییم

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت / اگر روزی چند از سودای خوبان رسته

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود / رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و اشتم خوش است / گر سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان شهسوار آمد برون / جای آن دارد اگر بازا کف عنان من شود
آتش افکن در سرای آه و سیرابم بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین بگویم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / فخر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی بیا بوس سگانت کی / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

چشمه لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته دران چشمه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه آورده بهم / فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن قد بالاست نهالیست که از روضه قدس / تماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر ده جاشنی شربت شوق / در دمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا برآید طلبت بی قدمان ره نبرند / کعبه وصل تو بی نام نشان ساخته اند

بی

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

بر رخ زردم نه اشکست آنکه گلگون میرود / شد دلم ز آتش غمت از زیر دل خون میرود
کردم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست / جانم از زندان غم زان رخنه گر بیرون رود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاشکی / میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان باراند و جو تو با آسودگان / کوهکن در کوه و شیرین گشت ها مون میرود
پوست بهر غم تو شد ورنه لیلی و اتفاق / در حرم حی بهر لیلی که مجنون میرود
خوانده دانم بی چو میر و آب بهشت / لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن قد نتاجه لطف رود / نظم جامی را سخن در وصف موزون میرود

عید است چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلزار خود
خلق شده در حیرت جو هر سو که ماه عید گو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عاشق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان / کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا شد آنکه من / بودی بگل گشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم بر آید دمی / هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

گلزار خود

چه خوش باشد

گر از پیراهنت بوی بطرف گلستان آید   زند گل جامهٔ خود چاک بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون پسندم تار پیراهن   که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلقی تشنه آبی زندگی دانی چه خون آید   مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

جوی هر استخوانم شد ز پیکان تو ریش   کنون گردم ز تن صد ناله و زهر استخوان آید

بکش خورشید من از تیغ هم خاک باد خود   که برتابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سنبل   مبادا کین بهار عارضت حسن را خزان

همین بس دولت جامی که خاک آستانت   گران عزت نمی یابد که در سلک سگان

دلم میل یکی سرو سهی کرد   که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه پر سهی گردن زجیه بر   بحمد الله که تنها یاری کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت   چو جان دانیست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می   دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش   از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی   چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آه حرم سیه ره را روشن کنند   شاخ طوبی را درخت دادی امن کنند

شد پریشان کار من زدیت ان ناصحان   مهربانی کو که اکنون فکر کار من کنند

شه

شد تنش را سیب تار و پود پیراهن فگار   کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کنند

دلکه از غم سوخت هم از آتش غم سر نهند   گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کنند

گر نخواهی سیمتنی چال گرفتاران خدای   نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کنند

گر برد بوی ز ذوق خاکسار انت ملک   ز آسمان آید فرو خاک در [illegible] کنند

برزخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری   گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کنند

الله الحمد که آن سرو بسفر باز آمد   نور م از آن [illegible] باز آمد

از غم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن   لاله و سنبل [illegible] آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم   خون شد از غم جگرم تا بجگر باز آمد

بنده از جان کمر بندگی او که بلطف   بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و زان زلف دراز   در پناه علم و فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر خود ساخته   سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبت   طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

مرا بر هر زمین گر دیده اشک لاله گون آید   دمد زانجا گل حسرت و زانجا بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید طرار او روبیکی   کسی را کز جهان رود و رماند خواب چون

خدارا ای فسون خوانان دو و سر گرد او   نه زان سان بر دخوابم کان بتعوید فسون اند

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
نوای پیاز غیرت بر نام خسرو لایق / صدای ناله پس فرهاد را گر بیستون آید
خرامان می رسید و ز شوق جو نیم بیشکیم / که با آن قامت رعنا بجان دل درون آید
مرنج از جامی از خاک درت آواره جو آید / که بخت خوابناک او را بدینسان زبون آید

خاک کویش را پس از کشتن بخون من گل کنید / خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید
چون بریزد خون من ای همنشین بعد از اجل / گاه گاهی نسبت قتلم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر بستر امیدم طبیب / ای عزیزان کار من سهلست فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید
نیست بیش اهل دردی ز بیدردی بتر / چند تدبیر دوای درد بی حاصل کنید
چند دردی سر کند جامی ز گفت گوی عقل / ای حریفان بازش از [illegible] لا یعقل

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید / دودیست که زو بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن رسد از بسکه طپید دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر بگذرد دیده نه بندم / زان رو که نه غیر خیال تو در آید

بگذر

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر / در پای تو زان روز که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست / کاری که ز دست من درویش بر آید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم بکمند شوق بسوی تو میکشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل کو دو لب از غم خوبان همی گرفت / عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان / چندین جفای خار ببوی تو میکشد
محنت چه بر زمانه نهد دل بجور کهن / کینها همه ز تندی خوی تو میکشد
از چه حلقه حلقه سنبل مرا چو مو / چون خاطرم بحلقه حلقه موی تو میکشد
پیر خرقه پوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زهد سبوی تو میکشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله ای گل روی تو میکشد

کدام سر که بر آن آستانه خاک نشد / کدام دل که ز دست غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت خیاط گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن هوا کی رسد نه لیلی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب از آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خور ای پاکدلی شو که جبت عشق [illegible] / که آب باده نشد تا خورای تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمر ما بگذشت | هنوز لذت نیش از جان درد نال نشد
نرفت هیچ روایت شبی که جامی را | سر سخن تا سمک ناله تا سماکی نشد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر نبود | هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر نبود
گر چه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار | بر قدت از شاخ نی بر آب لرزان تر نبود
گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم | هیچ کم مر جان من دانی که آسان تر نبود
چاره چه جای خود زیر بار عشق تو | هر کرا پرسیدم زمن صد بار حیران تر نبود
مهر تا اندر جان جان در دل دل انور برنهان | کردم از من پیش نخواهم که پنهان تر نبود
ز آتش دل پیرهن بر تن بسوزد خود هم | گریه هر یک در برم از آب مژگان تر نبود
بلبل خوش خوان بوصف گل سراید در چمن | گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر نبود

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد | واجب آنست که اول همچو ام از سر گذرد
کاش جان پیشتر ز تیغ که مکر همره باد | که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که جز هر سر راهی گذرم | بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی | تا نه بینم رخ آن پیش روان بگذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم | آب چشمم همه بر روی صنوبر گذرد
همنشینا نبی پیش نظر جاهل شو | طاقتم نیست که آن مه زبرابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز پی خود بگذر | من درآن غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند | راستان میل بدان قامت دلجوی کنند
غمزها را مکن انگیزی غارت دل من | کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نظران بنوشت | خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند | باشد آن کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان لی گشتش دوست بجای برسند | سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من که و قبله چو با خاک بر نندم ز نهار | هر کجا منزل آن روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی | بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

جان بخشد از لب کشته را و انکه بخون فرمان دهد | خونخواری عشاق بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزند در میدان او | باشد سمند خوش لقا روزی بدان جولان دهد
جانم فدای ساقی که آنکار می‌خورد | واندم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه با خاک افکند آن گل عذار غنچه لب | آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد دلبری | کاهش چو جان در بر کشد گر بوسه بر پیکان دهد
چون دوست ندهد وصل او دوری گزین جامی | آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
کردی شد از بس زیان در حسرت جانان | آرد بدان تنها که از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرد نثارش / بدین اشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بهاران به پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میدانم / که این بلا بمن بس همه رقیب آورد
طریق عشق تو بودم که بخت تیره طلب / زقسمت ازل انده و غم نصیب آورد
بهره ز درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی / چو آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید همان دم نفسی سرد کشید
من جام می و شکر کرم پیر مغان / که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شوم / در ره او زجفا دامن از من گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید
مژه خواهد که کند قصه هجران تو سر / کین همه جدول خونین برخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق / که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود / نور نازل شده و ماه فرو آمده بود

نازنینی

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز / از سر برتر شرف جاه فرو آمده بود
آسمان بر سر من محنت زده از رحمت لطف / آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند / پیش درویش هواخواه فرو آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش / خیل اشکم بسر راه فرو آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش و صد خرمن شید / هر کجا دودی از آن آه فرو آمده بود
در چمن لی قد آن سرو سهی جامی را / خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم ولیک / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت از من هم از پی سرو روان او / از بهر من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده بخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن / طی چه بث طوطی شیرین کلام کرد

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد / چنگ افغان و اند نوا چون تار دل بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آبروی این کهن باغ آن گل نو دسته شد

پس که چشم ریخت در هجر رخت باران شوق   عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگار از رنگ چاسه را دل جان گر خورد   زخم تیغت مرهم ریش [illegible] شد

که گهی دل جانب محراب ها امید بست   تا منوری آن دو ابرو میل او سوی [illegible] شد

تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب   بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

ولی شسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد   ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار   برخواست باز و فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد   مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه   من بت پرست گشتم او خود پرست شد

بگذر دلا ز فکر و ما نفس زبون خویش   چون [illegible] ستی است عافیت [illegible] شد

از تاج سلطنت سرها گرفته بلند   این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی بجست شیشهٔ تقوی و کار او   در عاشقی درست بهم تا شکست شد

خیز ساقی کز فروغ صبح شد عالم و بر سفید   تلخ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور ریز   بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت و جای سبزه خاست   ساخت از سر کوه تا پوشش ز چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاده ساخت   مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

نرخ

صبح چکاکیست پنداری فلک زین شستن   نطع خاک از سود کهای بلور سفید

بود ز اوراق خزان بستان ملون چون قمری   چشم عبرت برگشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آید آب صابون هر دم از باران برف   سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل گل میفتد برف از هوا   باغ دی را آن گل سرخ است این دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن   لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود   ساخت بر مفلس بر زر افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض کوثر سرمدی   غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

آهوی چشم تو دل شیران ز من برد   آهو کرا دید که دل شیران ز من برد

گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری   هر پاره دلی که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت   پیش لبت که نام می انگبین برد

نه خنده بهم جرعه بصد ساله زهد کیست   کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا بم پس از سجود درت روی از صبا   ترسم که خاک پای توام از جبین برد

آتش بسقف چرخ زند برق آه من   گر تیم شعله ز من جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد   چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست میدانی صدای چنگ و عود   انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع
ورنه عالم را گرفت این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش
آمد اندر رقص ذرات وجود

زاهد جایی پی ساحل وهم و خیال
جای عارف غوطه در بحر شهود

حسن بی صورت حجاب از روی عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می‌باخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنانکه حدیث چو منی میگویند
پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

غنچه لبان ز سر و باواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکته خاطر من چو بتو هر جا که بیان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می‌کنم از تیشه صبر
منم امروز اگر کوه‌کنی میگویند

با تو نازک بدنان آنها که ز گل یاد کنند
پیش تو بیهده سخنی پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوز روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
چیستم آید که حدیث چو منی میگوید

مجلس سرو قامت بحقیقت ...
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان سوزکم
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت است اگر در چمنی
بلبلی قصه سرو سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر
رگش چو تسبیح بهر دم ز دنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

دوش چشمم نی بخواب بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آنکه
این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت
در برابر چشم من از آب گهربار بود

لذت شیرینی و گفتار او در جان بماند
الله الله این چه لبهای شکرگفتار بود

دوش گفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تار است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بدیدار [illegible] بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند
دود ز دود از خانه بیرون رفت لیکن آتش بماند

تا خوش تنها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر او باب دل از وی داستانی خوش نماند

هست پیرانه‌ی میان شهر دی الیس سوار
پس عزیزانرا که هر یک بسم ابریس نماند

کرده بودی وعده پیری وه که زین بخت درم
آنچه با بستی مرا در دل دران ترکیب نماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بی غش نماند

داشت جامی دین و دینی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش نماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهر اپیش او صد کاروان غم برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگو بندد بس
که بر تجار کاروان رحمی کند تنها برون آید

ببندان ره که محمل که بگویند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری ز رفتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون خموش گویی
برای او بود کز وی همین افغان برون آید

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
چو یافت آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن ز رخم اشک
خون جگر چکید بدامان خود شمرد

لاغر تنم چنانکه چو چنگ از برون پوست
برجستن رگی که بجست مرا بتوان شمرد

عاشق فتاده جان بکف آمد به پیش تو
در دو پیش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دردی جو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام هیچ می زدل گرم من که آخت
کز می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل نمی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین نتوان چنین سهو خورد زهر کاو میخورد

تشنه شهرها که بودی شهره در غم خوارگی
از همه دردو ز لعلت باده اوی میخورد

چو گل حسرت نبارد بار در باغ آمدن
خار غم کانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل بریست از زخم شمشیر بلا و زو فرا
همچو آن بیدل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم ابنای دهر
گرچه هر دم موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در جو ز چشمم گریه خون
تشنه گویی دم آبی زجیحون میخورد

جور تو جز بیدل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جان مجنون میخورد

وقت آن شد کز چها فلک زرین حمایل بگسلند
رشته تهمت سوند از مهره گل بگسلند

حاصل این سیر دوری این همه سر گشتگی است
رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نو برچسب مراد افتد نتایج ز ظهور
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند

کر
جوهی

سلک نظم هستی آمد عاشقان را بگسلید / فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی توانند زد دل اندر دامن مقصود دست / گر نه عقل و وهم و جنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق / رهروان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی از این تنگ آشیان / گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود / دامن از مژگان ز مژگان از دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو در سینه آنگه بگذرد / از رسیدن در دل بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عاقلی / کم ره اندر کوه با سرگشته در هامون بود
با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من / عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید زاخگر آتش ولی در بزم / آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر کجایی کز حرم خیمهٔ لیلی بود / خورده آب از چشمه بسیار دیدهٔ مجنون بود
صحبتی نیکست جامی جان دلارا با غمش / عقل محرم نیست کو ناگه ز مان بیرون بود

دوستان باز م عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد
جانی از تن بکویش آرمید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

عفی

عقل شد مفتون مشکین طره اش / ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر / کار وی آخر با جفاکاری فتاد

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند
این نامه بر به پیش وی ای نامه بر / گر گفت کوی نام من ننگ می کند
شرح کمال شوق همین بس که ختم من / عنوان این صحیفه مجنون رنگ می کند
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد / زاهد نشسته بر سر پرستش و درنگ می کند
صد جنگ میکشم بامید یک صفا / چون می برم نام صفا جنگ می کند
نشنیده سمع قبول ارچه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ می کند
جامی کند بسخت دلی یار را عتاب / جام تنک مجادله با سنگ می کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد / چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت / هر چه مقصود دل تست همان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بردند بخاک / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کودکیت پیری گفت این کودک / فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی / در دلم ناوک در سینه نشان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در پی تو
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید آن رخ تو خوش جامی را
گفت کین پیر دگر بار جوان خواهد شد

دل قدت را بلاست میگوید
کج نگویم راست میگوید

هر که راه تو ره شد غبار دهت
دیده را توتیا ست میگوید

درد خود ... تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فرود میگویم
لب من جان فزاست میگوید

تیر من گفت در دلت جایست
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم
قتل تو عار ماست میگوید

هست هر موز زلف او عمری
جامی این عمرها بست میگوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با هر شک گرم آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه در
تا تو باشی انجنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابروت بند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل از زلف تو چون غارت نهد
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم سرو تهی بر آستانت
ایستاده نقد جان بر آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای

ای نشانده بر بساط عیش خلقی را بکی
تا بکی غم خور جامی بر زمین خواهیم بود

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین مگشا پیش صبا
عمر صد دل نشده ... که بر باد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز به ویرانه غم جا نکند مرغ دلم
چند از آن ره بیت که در منزل آباد رود

دل بدان غمزه خون ریز سپرد جامی
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

کسی کش نیست طاقت کز قفا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیش چون نازک تنت بیند

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت بیند

نه بیند سر ... [illegible]
[illegible] جو مردم چشم من ... بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل
ز بس رو از جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو ... شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند

نیارد آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای دوزخت جامی جا ...
که بنود زهره آنش که پیش روزنت بیند

جان ازان لبها چکایت میکند طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی جانب ما را رعایت میکند
خشم تو خون میکند تیغ خطا لعل جان بخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان نیی بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا از جداییها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ غمزه او را کفایت میکند

ز خنده عیدی کان چون ز بیت ... از غم آن غنچه زنان عشاق را قربان کند
زخم جفا انگیخته خون اسیران ریخته هر سو سری آویخته جا بر سر ...
چون از دل غرقه بخون آرند پیکان ... ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان ...
زین گونه گر با چمن ... گلها خنده ... ای غنچه لب را ... من از اشک خود خندان
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره ... آن خاک را در یک نظر ...
بر جان همی آرد کمین غم زین دل ... سیل بلای آنچنین غم خانه را ویران
زینسانکه جامی خون فشان در هر غزل دریای خون روزی روان از چشم ...

گر نماند آن غنچه لب با من جان خندانکه بود شد دلم از شوق لعلت گریه صد چندانکه بود

ای

ای رفتی کوی ز جدا از من سرو ... خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان
امشب افغانم ز هجر ار بگذرد ... چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان
چند سوزد جان من وه کاش دل ... یادگار تیر او بر سینه هر پیکان
گر شد ایمانم بکفر زلف شب رنگش بدل ظلمت این کفر به از نور ایمان
عاجز آمد آخر از درد دلم ... گر چه او از رحمت مه پیر هر درمان
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه ... عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد از ناله زارم در و دیوار بنالد
ای روی تو ... دل از سینه صد ... چون مرغ قفس کز غم گل زار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شب رنگ چون ناله مرغی که شب تار بنالد
گر کوه کمن از عشق بنالید عجب نیست گر کوه بود والله از این بار بنالد
بر قصر طرب خنده چه آگاهی از آنت کاز رده دلی در تک دیوار بنالد
جامی مکن از یار فغان گر ستمی رفت یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم از دل خار خار او نرفت بر جگر صد خار حسرت یادگار او ...
روی کرد آلوده بر خاک سودم ... گر ستم مرکب نشان بر رهگذار او ...

کرم برکشتن زعمر رفته نتوان انتقام ... عمرها چشم براه انتظار او بماند

کرد رخسار [illegible] خطت انکه چون [illegible] ... عنبر افشان کشت کردی بر عذارش بماند

سرو من [illegible] طرف چمن والمن [illegible] ... شاخ کل ز ان لطافت شرمسار او بماند

ذوق [illegible] جراحت خدنک دوست ... زخم پیکان پس که در جان فکار او بماند

دور از آن لبهای میکون ماند جامی تلخ کام ... راحت می رفت تلخی خمار او بماند

رخت ز غالیه خط که بر آفتاب کشید ... خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خوب ... ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سک تو خواهست برای قلاده عنبر ... برشته فره چشم دری خوشاب

ملابس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت ... بساط ازرقی پای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بکذشت ... کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بکشاد دیده نرکس مست ... چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابست ناله رحمی کن ... که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین کیاهی برآید ... ز هر شاخ برک وفا هی برآید

چو آتش مشو تند سرکش مبادا ... که دود دل از مبتلا هی برآید

ببوی تو از جا جهم مست بیخود ... ز هر سو که آواز پا هی بر آید

نکو

نکو کوش کن کان صنم کرد گو ... [illegible] نی کدا [illegible] برآید

دو دم دوش چون اشک [illegible] ... زکوی تو چون [illegible] برآید

چلیپا کهی در فتر خویش [illegible] ... بود درد [illegible] برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی ... که کام دل [illegible] برآید

تا دامن آن تازه کل از دست برون شد ... چون غنچه دلم غرقه آغشته بخون شد

کفتم بکنم میل جوانان چو شدم پیر ... فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بکشا و صبا تاری از آن زلف مسلسل ... صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت ... از دود دلم روی هوا غالیه کون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دکرکون ... یکبار نکفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم تو ام تنها و مبادا ... انکس که بدین و رطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام ... در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوبان نکند جز سوی آن سرو بلند ... وه که خون شد جگرم زین ب[illegible]

بخ لی فایده چند سخن ای خواجه حکیم ... کی بود مرهم تو داغ مرا فایده چند

هر در حمی که دلم در چمن عشق نشست ... شد باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خنده غنچه بود وقت کل اندکی بار ... که چو من کریه غنچه سیراب بخند

برجهواپیت

خط سبز تو دود دلیست کز آتش خیزد — چون بی چشم بدان خال سیه سوخته شد
من همی آنکه کشتم از خط سودای تو — گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسد دست به بت شکنی سینه چاک — همنفس گرچه برادر فلک اندازد کمند

دف گل زان گونه که گل سبزه نو چید — کشته آن غمزه را از خاک تشنه چید
بیش تیغ قدت در باغ با سرو سهی — بید را ازان جای برگ خنجر میدهد
کس نیابد بوی راحت از دل بخت گم — آری آن ریحان که یکجا ویرانه کمتر میدهد
مردم چشم خیال خواب چون بندد گرم — کز خیال آن مژه خار خس زیر سر میدهد
کی شود پاک از گیاه غم دل گشت امید — کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر میدهد
آن دهان کافسون خوان شد فزون سوز من — بر دل من میدمد کویی در آذر میدهد
زنده شد جامی که جان باران تیغ هجر را — از فروغ روی جانان صبح محشر میدهد

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
کرد یکبار دیگر عید از نو جام دور — می پرستان سرخوش شدند امشب ز دور جام عید
خوان کم خواران ماه روزه تا چند استند — باد باقی مجلس رندان دردآشام عید
کشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم — ساخت ساقی تازه‌ام از رشحه انعام عید
عید بر هر کس فتاد از خمکده ابواب فیض — تا چه شور و رحمت و می ز فیض عام عید

مرهنا

پیر ساقی که ماه روزه صاحب کش بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
وام کن جامی به بزم عید وجه می که هست — طوق خشمت بر در اهل کرم از وام عید

کو صبا تا ره به سرو خوش خرام من برد — که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل — دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار — چون ندارد هر که من یاد که نام من برد
چون دلم شد نافه خون آمد آن آهو خرام — وای من کز تاب او هر شب دامن رم من برد
از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام — تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب — شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم بجای — تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

تو طفل خورد سالی ما پیر سال خورد — با ما به من که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه و سرخ چه سازی بخون ما — موی سفید من نگر و آن جان روی زرد
بکشای بند زلف کز اشیاد صد گره — بر رشته امید من از چرخ تیز کرد
نقش نکو تر از خط زنگاریت نیست — کلک قضا که زد رقم از کوح لاجورد
نشو نما عمر زلف چو طوطی قند تو لب است — کو کیمیای سعادت من بخت در نبرد
زلف تو دید جامی و دستی به آن نیافت — عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

شب ماه عید از شفق رخ جلوه داد | بر کف چو یوسف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او | بر روی مه ز دیگ پیر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ | از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خویش پی خدمت ایستاد
جان رسید کان به وعده عید لطف او | چون طبع نا رسیده باید عید شاد
روز نوش بود همیشه ز بخت سعید عید | چشم بدی زمانه ز عیدش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دیده عید کرد | جانا که هر که آیدش از ماه عید یاد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند | ز من بگسل که محکم گشت پیوند
بر آن زلف خطا ای خط میفزای | بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه بود از بند کو یدان سپید لی | که گیرد عالمی از جال او پند
بجز مکاری شیر و بلند است | جهان صد جا گرد پیسته می فند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است | گناه از بنده عفو از خداوند
ز دست من گرفت هر دم پیر زلف | ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ز سنگ کز نهی مقدار جامی | ولایت آن به تن مقدار خورسند

لب

آن ترک شوخ من که چه مستانه می رود | شهری اسیر کرده سوی خانه می رود

هر جا بتی که جلوه کنان روی می نهد | با او هزار عاشق دیوانه می رود
از جور رفته پیش غمش میکنم گله | با آشنا حکایت بیگانه می رود
جانا که شمع چهره فروزد میان جمع | گرد آمده او که با دل پروانه می رود
جانم ز تن رمیده ز سودای خال او | مرغ از قفس پریده سوی دانه می رود
زاهد بجلوه مایل و عاشق بکوی دوست | بلبل بباغ جغد بویرانه می رود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد | تا آن خجسته بر سر میخانه می رود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد | صبح شام کسی از عشق چنین کم گذرد
تا زمن طبع تو از کلک چون رنجانم | هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز جال دل در هم شدگان | چو نسیمی که بدان طره پر خم گذرد
لذت زخم خدنگ تو حرامش بادا | هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جو بها چون برخ افتاده منی گریانت | بی گواز دیده بر وصل و ماتم گذرد
لیکن افسانه ما گوش بکن ای همدم | حیف باشد که بر این خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر کرد و درت جامی را | جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

لبم از شعلهٔ شوق آبله بر خون زد | مهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر جایی که ز خونابه چشم بر جوست | دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما / کین رقم بر ورق ما قلم چون زد
جوهری را لب دندان تو آمد بخیال / قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی / که براه تو ز ما یکدو سه گام افزون زد
رگ رگم زتو نالان بود آن کیست که نی / که نه در چنگ غمت نغمه برین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی / آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد / جام می ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر / در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز جام لاله گلگون دید ... / افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بجلوه گل زنده گشت / قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف باغ از فیض ابر درفشان / حله سبز زمردرنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی / جان خلق از آن نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جای اهل فضل اگر شد ایمن / از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسروی غازی معز ملک و دین سلطان حسین / آن حسین خلقی کزو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزی دیگر بود / رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق بلاس از لباس ادبارم / چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان / کدام سر که در او ذوق آن سرود نماند
مرید عشق تو تنها دیا بمنبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان بجز دل آتش ز آه نگر / کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمانکه مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگری طاقت سجود نماند
جهان بچشم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ غصه ازان در دل حسود نماند

کرده پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز باقبال تو بهر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا مویه دم / تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند
جوی وصل و ز خیال رخت آباد آن بود / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنماز و دعای کعبه مقصود جمال / که درین ره تو کرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم منی بدرود ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشا ای گل خندان بسخن جامی را / که درین باغ بجز عشق خوش گوی نماند

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند / چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند
صد باره پیش تو گفتیم درد دل / دردا که در دل تو سرایت نمی کند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمی کند
با تیغ قد چو تیر نگارم که کار من / جز تیر مژه خوش کفایت نمی کند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمی کند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمی کند
جامی به بند لب که حریف سخن خوش / ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند

چو غنچه صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
زنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه چو لاله‌ای شود و نه نوالهٔ جگری رسد
بزلال وصل خود از وفا تشنگان ره فرا / که مباد از آتش آه من تو آفت شرری رسد
بجفا نگاهای جفای او ده بلا خوشم که شوی از آن / نه دلم یکی نگرده که ز غمهای او دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسر است خوشا کسی / که گهی ز خیل غم غنا هست تو بدولت نظری رسد
نکنم قدم ز ره طلب من بیدل از چه تو عجب / که بدست مفلس بینوا چو تو قسمت گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه خوش / فروغ صبح وصالت از پی شب تیره سحری

یارب چه شد که غم از خاطر غمگین نبرد / نه که جان کاهد و دل خون کند و جا نبرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تسکین قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بجفا بستانم / او در اندیشه که جانرا که آیین ببرد

گرد بدخوی تو صد غصه ز دل تلخی آن / لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوق تو چو کز می ترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / پردهٔ گل بدر و رونق نسرین ببرد
سخن حسن بپیش لب تو نشنود خوش است / اگر آه بوی از آن نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم همه سنگ ولی نکمی نیست / که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامیست اگر آن بدهد این ببرد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / گرد غم ملال در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی بناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
محوست تن که همره جان از پیش برفت / ...ی خود چو جان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

تا ز تنگی بدنیسان ساخته / بهر هدم آفت جان ساخته
قدسیان خود خدمت خواسته / شاخ طوبی را خرامان ساخته

زابر رحمت قطره‌های لطف بخت / گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تو / دُرّ اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان‌کنان آمد برون / عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز زبان بندد نظر / آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

اشک

اگر هر شب نه در بسترم از چشم تر افکند / ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افکند
چو در جانم زدی آتش برون ران از دری [illegible] / مبادا در حریم مجلست خاکسترم افکند
نشست اندر بسوم سنگ جفایت از [illegible] / فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افکند
نخواهم گشتن کوی ولی ما آن لب و غمزه / که خون ریزند و خواهد که این سخن چون [illegible]
چو [illegible] بخون دم ساغر تهی ناگشته پر کرد / ز قطره قطره خون ز ان سخن چون [illegible]
بیفتادم ز ضعف خطا بود [illegible] / که عشق تو ز دیگر چه بر و یا بزم افکند
بعد عافیت کردم هوای آن جوان جامی / چه دانستم کز و هر دم بلای [illegible]

ای رشک مشکین طره‌ات بر هر دلی بند دگر / رشته جان را بهر موی تو پیوند دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او / هر زمانی دیوانه میکرد خردمند دگر
خون ریزد مسکین دلم زان حلقه در خم به خم هست / هر خمی صد حلقه هر حلقه بند دگر

گرعدا

گر بدر خورشید ما در ماه باشند فی‌المثل / به زمین باید نجوئی چون تو فرزند دگر
تا سماع قول مطرب داد پندم حکیم / خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پند دگر
مجتنب سوگندم از می داد وقت گل رسید / وه که می باید شکستن باز سوگند دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس / تا ز معشوق می گیرم بخند دگر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر / بصد پاره دلی دارم صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال چشم ما چشم داریم / که آرد میوه با آب دیده در بر
[illegible] / چه سنگین دل کسی الله و اکبر
[illegible] زان لب بنوش عارف / شراب سلسبیل آب کوثر
نخواهم رفتن پروانه را شمع / از آن در بزم خود میسوزد شمع
خوشیست از یاد تو پیوسته جامی / ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر / ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاید [illegible] / [illegible] عاشق [illegible]
نه ره مرا در خانه نه جای در کاشانه / هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن / می‌بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چو پرسی ز آن خواهی بجان خواهان
ای فاخته دل می نهی بر قامت سروی
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در جبین گل

شد ز لف تیغ پیر
صبر اندک غم فراوان نیست
پیر من خم باده کهن ایست
رفتی از چشم جا فراست خدای
وعده بوسه با وها ان مشکن
نیست بر طبع نازکت پنهان
بنده جامی اگر شد بیست

عمریست تو ز چشم جهان پنهانست یار
ماندست بر خاک ره چو سایه فتاده ایم بجان
در درد است همدم هر تار موی من
یکجا نکرد با من بجان ما ان مقام
جون تیره شد ز ظلمت غم جسو

مار
ماندست

مکتوم فرمانم بجان بنود طرازی کر
کوی نداری اگر از قد و بالای کر
همچون توی بیمان کسی بنود دل آرای کر

رب سهل علیه کل عسیر
آنچه دارم من از قلیل و کثیر
مستفیضم ز فیض باطن پیر
کرده غایم ز بیش ضمیر
بر من خسته کار تنگ بگیر
نکته تحفة الفقیر حقیر
تحفه جان بلطف خود بپذیر

ای نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
خورشید اوج کنگره کبریاست یار
تا با رقیب همدمم از من جدا ست یار
با من در این مقام ندانم چرا ست یار
کز چهره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق

زد سحر طایر قدسم ز سر صدره صفیر
در نشیمان بهر تو آراسته خلوتگه انس
دو جهان وار جهان تو مقصود ره است
بگسل از دل پس از جان که گزیراست ازان
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
خم دیرینه من پر مست ای ساقی
باده لعل برد غصه ایام ز دل
زیر این پرده ببندار که هیچ نیست
جامی آن راز که در پرده معنی نهفت

ای تراز گل سیراب تنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن زیبنده بدن لطف قبا
زین همه تازه نهالان که بر آمده اند
تا کند غنچه خجالت بگذر سوی چمن

یاری نباشد آنکه برنجید ز دست یار
گر عاشقی بخواه بجز آنچه خواست یار

که درین دانکه حادثه آرام بگیر
تو درین خوابگه ای مژدگان بنده بسر
خویش را بهر جا انداخته دور چو تیر
دل با ان شاهد جان داده از و
جرم آینه بود گر بنود عکس بغیر
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر
مدعی گر نخورد گو بیرو از غصه بمیر
پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر
نی کلک نوا داکرد با لیجان جر

بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
با لب نازک از لب دهنی نازکتر

هر شهیدی کز بشمشیر غمت خود آن نوای | گر نباشد ز جورش کوئی نازکتر
منت از دست کمانهای دل جانم بیشتر | گر نه بیدم ز تو ناوک فلکی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی لیک | زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت و سستم کر
آب حیوان سرو قامت نیست | گرچه با دلش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده می مانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ و برخ زرد | شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گز توام کنی هست | نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا بی صید | ترکش و تیر از کمان بفکن تیر
جامی آشفته جوانی شد | سود کی دارد ار نصیحت پیر

زهی رفته ترا هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | چو نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی | نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
کنی که بر سر راه تو منتظر باشیم | مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

چو بنی

حدیث شوق نهان با تو چون بود روشن | که جز خدای ندارم بدین گناه دگر
مکش به تیغ تغافل بکینه جامی را | چو او از آنکه شود کشته بیگناه دگر

روزه چون میداری ای شیرین پسر | گرد لب منهم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک | نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه عشاق را | هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بهر هم مشتاق عید | من ز وصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از خدای | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را بیامد ماه عید | با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت | می گشاید روزه از خون جگر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر | دل صد پیر و جوان هست بدام تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل | بمن افتد نظرت چون فکنی از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای ما گر نه مددگار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو [illegible] را بستر | زیر پهلوی من آن به که ترا آید حریر
جذبه عشق توام طور حرم بر هم زد | گر کنم بیخودی شب بر من دیوانه تکبیر
چند گریم ز غمت آه گزین رنج [illegible] | شود آن تخت جا شب بنت از رنج ضمیر

زفاری

رخی

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست / گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

کند گل چون رخت خود را تصور / از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آواره را گشت از غمت سر / بریدش باغبان کاکل بابلج
تواضع میکنم پیش سگانت / نشاید از فرو دستان تکبر
کمش آن زلف را هر جانب ای باد / که بس در پیچ و تابست در تکبر
چه گویم چو عجا مت حق است / ز تاریخ آید آری حق بود مر
بدین سنجم هر که بیند ساعد تو / بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی / نهان در اشک همچون رشته در در

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور / همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
نمی‌خواهد ز سر پردهٔ اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می‌گشاید ز سر گنج گران بار طلسم / تا بود حاصل آن گنج بهر مفلس مزدور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ او بنده چه هشیار چه مست / همه دیوانهٔ او بنده چه نزدیک چه دور
هر جفای که کند صبر بر آن سانیست / مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ عشق رخش برد ز خود جامی را / باد آسوده در آن خواب گران تا دم صور

ای

ای دهانت ز لب لب زده با شیرین تن / خندهٔ شیرین بسخن کرده از آن شیرین تن
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تن
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است / لیک در دیدهٔ خونابه‌فشان شیرین تن
کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تن
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تن
نیشکر گر چه ز سر تا بقدم شیرین است / پیش از قد تو ای سرو روان شیرین تن
جامی از وصف لبت کرده نشکیبد حرفی / نکته ناید از آنش که تو نغزتر از آن شیرین تن

شد عید از شفق گون جام زر بار اشکبار / یعنی از جام شفق گون جام زر تا بی بیار
چرخ را دوری نگون حالی کشد دامن بخون / تا شبی آرد چنین فرخنده و فالی در کنار
تخم زایب عشرت می رو بخاک میکده / ای که داری دسترس هیچی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان / خشک شد کشت امید ای سحاب لطف بار
شیشهٔ صافی فشار بنا شد گو سفال درد باش / رند درد آشام را با این تکلفها چکار
جامها در بزم رندان از پی شاهد خوش / محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردی بکنج زهد جامی تا بکی / عید شد پای خم بگیر و بعشرت سر برار

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

[illegible]

شاخ شکوفه از خط دی برگ لیک — باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل بر اما چه فایده — چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
آن سرو گل چو دیگر گفتم که این — زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد صبوی کیست چو این غنچه گل — دامن کشان نکرده به بستان گذر
کن نظر به لاله و نرگس که غایب — چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلق بعیش خنده زنان در چمن چو گل — جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده و میز — ز چیل عشق تو سلطان سپه ریز
ز دست عشق تو داد از که خواهم — که دارد داغ عشقت بادشه تر
مکن بیموجبی ما را گنه کار — چو کشتن میتوانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نگه تیز
کمر بستی بلاک جان من شد — خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات — فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی — که کم میدار یش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با من — کند صد ناز پیش از بهر یک ناز

یه حسبی د

زغم گفتی مسوز این هم خیالست — که آتش شمع را گویند یکبار
رقیب کشته شد الحمد لله — خوش است الحمد را بسمل با آغاز
نسازد چو ما را هیچ چاره — بیا بچاره کار ما چاره ساز
چو پر بکند مرغ جان پرو — پیام قصه شیرین کرده پرواز
جدا شد از تو جامی و تنالید — ز کشته بر نیاید هرگز آواز

صوبر یکبار
دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز — تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشتن خاطر ما — چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بیک کوی تو مشتاق نرابست — غیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که پهلو در کوی تو پهلو بخار نهد — راحت از بستر و سنجاب نبیند هرگز
دود من کز شب از هیجان ره زن بندد — خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید — عابد شهر به محراب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت — خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز — دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم — جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران — یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بار ما از لب خود عشوهٔ شیرین داوی … نکر جان کند ان فرهاد … چو خسرو
مافقی بو پسر ما منصب شاهی نکنی … کار بر فاعده او او … چو
چون ارشاد همین بس که در اطوار سلوک … جو نجستن خود دم ارشاد نکردی هرگز
بنده جای نکند از تو جز این آزادی … که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گل چهره خیز … یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد ز افشان فرش فیروزه رنگی بر … زانچه بر ویرزن که کرد و بر سر زر ریز نو
باغ شد بی برگ اکنون هم خوش امکان باغ … یکنه آهنگ یکی از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل … خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گلی راحت که گلبن داد و پیمانه نراست … می بهد در راحت ان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد از آن سبب کلهار … ما و عمر سرو ان کو رو بیاد این رستخیز
بو ز وی خواهد بود کار و حاصل راز … همچو جای صد گل راحت بیرون از طبع تیز

رفت صبر و عقل و هوش از دل اکنون اینک بس … کاروان چون شد روان ز شتر طنبت و زنا و جرس
تا بود جان و تن از روی عارض خالت بهوش … چون ز بدلی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد و ز دولت رقیب … از گل آری گل چه روز سنگ خار و خس
یکنفس خواهم برارم بی تو لکن چون کنم … تو وا جانی و بجان بر نمی آید نفس

… نشاتو … … ای همه فریاد دم از تو تو بو یاد دم برس
جون نم کرد بودی ندر ضعف تار عنکبوت … گر بود در خانه کس جای همین یک حرف بس

درین ره خضر همت هم هم بس … جریم نیستی مرز الکهم بس
حریف کنج خلوت خانهٔ فقر … دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید … وما توفیق الا بالله‌م بس
چرا منت کشم بهر چراغی … فروغ مجلسم بحبس از طبع خم
مرا گر دولت شاهنشهی نیست … فراغ از دولت شاهنشهم بس
زبیر دون کرم با سیل تو قوت … جگر لب به درون خون نهم
جو جامی گرنه کوتاه آستینم … ز منت پشت دست کوتهم

گر روی بمردم نمایی جلکند بس … در چشم … نمایی جلکند بس
آیی برم آندم که شوی از همه فارغ … آن لحظه اگر نیز نیایی جلکند بس
هر روز جدا از تو کشم محنت دوری … گر دیر کشد در جدایی جلکند بس
کفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی … سر تا قدم آشوب بلایی جلکند بس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه بیزی … از سنبل تر غالیه سایی جلکند بس
هوش از بر بایی و خرد صبر توان کرد … گر صبر هم از دل بربایی جلکند بس

جامی اگر آن شوخ ... مایده وصل
زان خوان کرم بهر گدایی جگربندش بس

آن دو رخ ... مع آیات زماهی بشناس
خوبرویان کرده آنجا آیت حسن ازو اقتباس

جان چاک ... خرقه ... ادم پنهان
فاش خواهم گفت از این پس چند پیچم در لباس

پاس نخاس است میگویند شب ... ره ... غم
جان فدای ماه دانی کیست نقش داناشناس

فرع عمر ما شد گو بیا وقت درست
کز خیال ابروت خم گشت قد من چون داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه اطلس بپلاس

کم شنو آواز طاس فلک جامی که هست
آن همه رسوای کشیدن زاواز طاس

عید شد هر کس بیاری عیدی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن عید ماه و دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

پرده کشتی انگشت بس روز عید ابروی ...
عید شد آن وعده را دیگر میفکن بازپس

صدق ما چون روشن شد ای خورشیدرو
همچو صبح از مهر با ما خوش برآ و در یک نفس

ما اسیر هجر و خستی هجر بزم وصال
زاغ با گل همدم بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

میرسد فریاد جامی ... تار
ای مه نامهربان روزی بفریادم برس

ای

ای باد صبح

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

ازما که کرده ایم چو دریا نمکند چشم
وان دُرّ ناب گوهر نایاب را بپرس

کوته کنم حدیث ز دوران یاکبانه
یار دروغ وعده قلاب را بپرس

احباب راز فرقش از دیده نور رفت
آن نور چشم دیده احباب را بپرس

وا راه بین بسجود کنان پیش ابروش
آن بت پرست گوشه محراب را بپرس

جان کز تنم رمید ز خوشی لبش بجوی
از جان طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش بگر از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از نکهت ناز
موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مایه فضیحت بجای کرمم
قصه نام مکو قاعده ننگ مپرس

تنگدستان ترا کام دل اندر غیبت
سر آن سکته قرش زان دهن تنگ مپرس

باش تو کام طلب وز غم درد که
مطرب بزم نشینی ز اصف جنگ مپرس

باد پایان نتوان شد ره عشق سرو
قطع این مرحله از بادی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می بین قدم منزل و فرسنگ مپرس

قلاش وشی دیدم ... ای وقت ... قلاش خوش
کو با خفت ... ان در عشق آن اطلس وش

هستند بی جام سبو مست لب میگون او
صوفی و نشان صاف چو صافی دلان دردکشش

طوبی ز قدش خجل مانده صنوبر با بگل
سروی بغایت معتدل بالا خوش ابرو خوش

زان لب بهر بزم عاشقان آبی چه حیوان درمیان
ساقی ز گیسو داد جان مطرب ز گیسو دلکشش

می‌تنم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین خطا مشکین بخوبی از جیش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بشکرخندی غم
دو یا یکی وام از کرم بخشد بس جان بر سرش

جامی صلای باده ده که هرچه گوئی باده ده
به پیر سبوی باده ده نه تا جشن از سرش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلا بیستی از لب تو
چو داده باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفتهٔ دل در کمند زلف تو بیست
که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکم است از دل سخت
کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم
کشد بپا ز جیب صراحی از بغلش

اگرچه در هم عمرش بهل نهفته ام
بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهو آن چین
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
سر نه خط شهر ازین دایرهٔ زنگارش

سر در میخانه که از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش

بلند

نیست وجه من مخمور جز آن دلکش
وای من گر نستاند بگرو خمارش

بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیز بستان مرکبه باده فروشی
سر این کار ز رندانه مکن انکارش

کحل بکنش از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیزش غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

بیره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسیست لطیف
بود آن جنس را الطف معانی بارش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه بده طرهٔ معنبر خویش

بزده ام می لعل دو بیت لب تو
که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته‌ام
نمود عافیت آن ناشناس گوهر خویش

بچار بالش عزت چه جای تخت جم
بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گرانبها پس گنبد فلک افزون قدسی
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست
ان پیچه که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک او نقش نهاد دفتر خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش
هر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر / جریده وار همی زی و ساده وش می باش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من / رو ای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش
دو کون در نظر من کمی شد ای خواجه / تو در شمار سه و پنج و چار و شش می باش
چو غم ز منصب صورت اهل معنی را / چو جان ز درد تو دکان ز جنس می باش
منم ز جام می ای شیخ شهر بر جا است / تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش
خلاص از خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش / با روی جنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی / با عاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز / گه بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش
چون من بتو شدم بس که بدل نقش توام / خواهی تو جدا شو ز من خواه قرین باش
ما هم همین عاشقی و لذت دیدار / تا چند به صد در طلب خلد برین باش
جامی [illegible] / بر تربه و در کوی بتان خاک نشین باش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش / ما طفیل دیگران بنماییم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت / روی او بار آورم در کوچهٔ او بار خو

دیدنت

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر / چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت بهر یاران است من هم از رقیبان / چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان خوش تر ترا بازار گرم / تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ غم چو چون سوراخها سینه کنم / تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش
کار جامی عشق خوبان است و هر سو عالمی / در پی انکار او و بیخبران در کار خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون نهانش / بشوق این نیز ترسم کز چنین خشم غبارش
چه تدبیر است این تعالی الله که خواهم دیده و دل را / کنم خاک ره آن ساعت که میبینم ز رفتارش
نشد چون گل رخش ابدان بوالهوس که آید / که یابد روزی آن دولت که شوید در کنارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین ای ساکنان / که با این کار دادن سنگدل افتد سروکارش
تو و گلزار خوش ای باغبان و سرو / که آب روی صد گل زاری بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده خوش بود ار آنجا گه / کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد به گفتارش

دل من که بس مبتلا میکنمش / از آن شوخ در صد بلا میکنمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است / که شکل عجب دلربا میکنمش
رقیبانم از وی جدا ساختند / خدایا کز ایشان جدا میکنمش

شب تیره هر کس بنگری من — دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکذره خرسندم — نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود — که روزی بر آن نیت پا بینمش
از آن گشت بیگانه از خویش جامی — که با درد و غم آشنا بینمش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیمش — همانا کرد در خطاکاری خویشتن لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی — به تیغ غمزه کرد آنجا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر نمی‌خواهی — فرو بست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم بحکم فتح الباب اشکها رقم میزد — روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه — بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست بر وی اسم اعظم خط — اجازت ده خدایا تا ببوسم مهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر — نه مرد بود آنکس که از کشتن بود بیمش

[illegible] بود [illegible] کشتن بود بیمش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آبرویم ناز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نخواهم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصلم همین شد کز تیغ جفا — خون من ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم — کرده‌ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آئینه میداند خلق — بر نمی‌آرم سر از آئینه زانوی خویش
گر چو موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش — زحمت خود دار از ساعد بازوی خویش

زان میان گم کرده‌ام سر رشته تدبیر خویش — کاش موی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرین است لعلت گویا آمیخت — شیره جانهای شیرین را بآب شیر خویش
نقش بندی چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل من نیم کشته منشط — مانده‌ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش
همدم یاران تو در عشرت آباد وصال — مانده تنها من درین غمخانه دلگیر خویش
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت — رحم کن ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشه چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون سرمست و رسته بر سواری — ای بسا خون مسلمانان که تنبید بر گردنش
خواستم گویم لبش از برگ گل نازکتر است — باز ترسیدم که آزار آید از نازک تنش
هر کسش بینم بجا بوسه شده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم در ته پیراهنش

ای صبا با آن جه پیش شعله آهم بگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل / ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

آن سوز کرده که جان رفت مرا بر آتشش / بسته‌ای که نیاورد مرا کس خبرش

نامه‌ای می کو کنون خاسته ام شد نماز / کی بود طاقت یک ره و تاب سوزش

گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب / هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

هر ای باد بدان سو نفس مرده را / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل فارغ ز باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد جهان زار ز غمهای جدائی جامی / که ندیدست کسی هرگز ازان زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش / بگرشتی لگدکوب سپاهش

بجان داد[ی] اگر کردیم تقصیر / کنون [illegible] ن عذر خواهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان / که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلال خویش خواهم / ز قیبا بر شکن طرف کلاهش

مقید بر زاهدای دل تهمت عشق / که می بینم از اینها بیگناهش

هنوز از باده شب سر گران ست / وگرنه چیست خواب جانستان نگاهش

ج

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خون فشان آمد گواهش

آن قبای نیل گون پوشید در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون تو مهی پیدا نشد / اینچنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان باغ مشو دمی / تا رخ پر گرد خود مالم بر خاک درش

یک رهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی / هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر آید بر سرش

سوخت جامی ز آتش عشق و بر آمد سالها / همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شماری لعل رخش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش / سهیل ماه را کردی هم آغوش

دری اشکم شد از عکس لب لعل / مثش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف لعلیست در گوش / چنان لعلی که از جان می برد هوش

مرا بر هر مژه لعلیست اما / از آن خونی که در دل می زند جوش

چه بودی گو بعکس لعل تو دیدی / که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلت گر کنم در بوزه کامی / بلو لو لعل را گیری که خاموش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی / ز خون دل شراب لعل می نوش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که هم از دور گه گاهش

ز سوده قالب من همواره خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بهار آن خط بیند ز بند بخشد
صد گونه سرخ رویی از نامه سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا نچیند
کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زانکه که بیند
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بر بست رخت کوی
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

من با خیال تو شبها و کنج خانه خویش
سرود بیخودی آه عاشقانه خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش

ز خشم سخت دلان دور دار عارض خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش

سخن بقاعده همت آید ای واعظ
مکن فسون محبت تو و فسانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی
چه منت قدم از خاک آستانه خویش

کشتی مرا ز موج بجانب نوای خویش
ای ناخدای پرکش بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب می کند
گر چند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو ورنه من
از پرده های دیده من زیر پای خویش

کوته فتاد رشته عمرم خدای را
یکبار مهر بخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
بلبل چو گل ندید و فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
ای پادشاه مرحمتی با گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه چون می آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش

چون پر است آن نامه از رمز نهان
گاه خواندن مرهمی داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل شد تا رمیده زان
یک زمان می بوسم او را یک زمان میخوانمش

میدهد بوی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا کی
ورد جان چرا نباشد از آن میخوانمش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
ز سینه صبر و وز دل طاقت از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بر خود نمیدانم
چه سازم چاره خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دوران لب بسبزی میزند نزدیک شد گوشش
که گیرد سبزهٔ نو رسته گرد چشمهٔ نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل ساختم پنهان
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها
همی سوزم برای غم چرا او جا کرده در گوشش
مراد نی که در گوشش نهم پهلو بدیوار
رقیبان سیه دل خوش نشسته بر دو دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

او چو نهد بملک دل عشق تو شاه زمیش
بر سر عقل صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو
تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بجا کنند مه
تا ز سواد چشم تو چتر سیاه بسازمش
خواهم اگر ز تو دمی بهر تو بعشرت نظر
یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش
چون بصف نعال تو ... سجده سر نهم
گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه نیم اگر دهد رخصت آن قاتلم
من رگ جان ز تن کشم رشتهٔ جاه سازمش
بر سر جامی ار زدی تیغ ستم دریغ مکن
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

مغان ز ابلهی این خران بی دم گوش
که جمله شیخ تراشند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت هوش
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن گوش

کی

کهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش از سخن هذیان زود بود خاموش
بگوش هوش رسان از نسیم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان بانگ نوشانوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا بستگان ازرق پوش

نهان ز چه میروی ای سبز قبا پوشش
فدا که تو چو آیی من بشوم از هوشش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزش
از دور ندیده دهم آشفته و مدهوشش
هر چند برون نیست ز خاطر نکشم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوشش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند نگران خال بناگوشش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموشش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو در کش و خواهی بقدح نوش

بیوفا یارا جهان بی رحم و سنگین دل مباش
در غم خود آن تو ام از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی شمع هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی ماه هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم بر هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال تو ام بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رهی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست ای اجل سرعت مکن ای غم مشو مستعجلش
بی لب جان دل بر جامی از عشق بتان پیش از این حیران شده در نقش آب و گل نماند

چند فروزم چراغ از علم آه خویش بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
بر سر من از جفا کشت تیغ سیاست بکش در دو سر عاشقان دور مکن از راه خویش
هر که بمن دهانت چشم گشاید چو سهی میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی از بس نیاز دور از من خاک کن روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق درد کرد بخاک درت خوشم جمشید و تاج او و سلیمان و تخت
گل نیست آن ز شاخ درخشانکه آتش است کشن باغبان ز رشک تو زد در درخت
داریم یاد شیوه خوبان بچنگ ها در بر که فتنه سنگ زد دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را امید رسوای پیرهن لخت لخت خویش
[illegible] آب کر صاحب تسبیح طیلسان در وجه نقل باده رخت بخت خویش

جامی

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

شیخ خود من که با پیلام برآمد مباش نیست جز زرق ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
جز قبول دل عاشق نبود کام ولی میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاداست خدا نپسندد که فتد طایر فرخنده ما در دامش
چند از پیر خرابات که در مجلس انس می برد روح فیض قدس حیات جامش
گرچه از دفتر خود وصل با نام بشست نام کس نیست برون از ورق انعامش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی می شمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ صد بیدل زدنبالش بخون غلطان زناوکهای چشم مست قتالش
زمن دامن کشان بگذشت بشتاب خیالی ازپی بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
چو موری گشته ام از ضعف کو آن تو بختم که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم لیک او ز موی زار نزکو ناله هم مرغی که بندم در میان خود را چو موی بر پر و بالش
جوان شوخ و خود کام است یاد خود در سر کی در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان نشاید خم آن ریحان بغیر از دانه خالش
بچون دیده صورت بست شیخ چال خود جامی که ملک [illegible] بان سلطان خوبان صود

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم که تا یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
چو از فغان بسر کشد خویش تیغ هم / شکار بسته ندارد ز بیم خوف قصاص
بجست جوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای که بوده بر ملاک من از اهل نقص / جان فشانم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان و لیک / تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بیوم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب الغوایة ایاک والرخص
بی نسبت است بحث مساوات با سگت / کس نیست بر در تو از او مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذات است و گوهر العرض
هست مقصود اگر افتد غرقه خون صید تو / بلکه مسکین صید تیرت را جان در عوض
تن مریض شوق تو تیغ تو نیست بگذار بر سرش / چون بدست تست جان من علاج آن مرض
کنه خواهم اسیری زان شان تیر ساخت / زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
گفت می جوهر عرض را جای امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجب است ازو اعراض
تمام فیض تو و باده خاص از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری که نهفتش و نوف نیافت / بحکم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را بری عجب / اگر ز عشق سر شمع می برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریش کن / که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت / ریاض جنت جدا از تو رفته بر بیاض
خیال زلف رخت ورد تو جامی را / جواز میبود که بر دو این غزل بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب تا است خط / بر خلاف عادت افتاد است مرکز بر محیط
زان خط نیکو لبت زد هر زبان خوبان / موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
خیر من خواهی مکن جز در میان جان من / جان من بشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغداد عرصه سعادت ای نسیم / در روان بگذر و سوی تو ابن الوسط
خواست جامی خواند الحمد بر آن عارض / چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو بر سبز کار از خط / لذت می دانند چو نوشیار تا جام خط
ای بما امید ما از تو نومیدی بر ل / غیر نومیدی ز تو امید دار زان خط
نافه تا سنبل ز جعد مشک تست / ورنه از طرف چمن دهار از خط

خاک پایت گر نباشد زیر پهلوی بالین سر / بر سر کوی تو شبها خاک را نازد چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق / از بهار خوبی آخر گل عذارا نازد چه حظ
من ز بخت خفته نالان گویم ای ماه ای آه / ورنه از آزادی موران سواران را چه حظ
دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند / از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشن است / بس که هر روز از فغان از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروی / آری آری گل سترها و زلالی شیاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / کز سری خود کرده ام بهر تو گوی اختراع
بهر سگان تو جان ما خصومت میکنند / بر سر کالا چه عیب است ار خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب از لعل کن / جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
دل بخون غلطید جامی را چو کرد آغاز آه / بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ / باید امشب پاره خود را نگه دارد چراغ
میرود با ماه اشتباک دل در زلف او / همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان / در زبان افتاد آتش زین گنه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می نهد فتد ز ان رخ فروغ / خانه ویران ما یابد ز نورم چراغ

ساقی

ساقیا رخ بنما و ای شمع بنشین گو مشو / زانکه آن بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر می فروش خوش که در شبهای تار / از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعله های آه جامی رفت و جز ایام هجر / هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده وار غنچه صفت پیرهن ما بو / تا بوی و چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانه همسایه ای رقیب / کامشب ز نار سینه من بس بود چراغ
در جای طرف تو ورزند بیگانگان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سر چشم افگند آن همای قدس / چون بر کلوخ می نشیند از کلاغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق ز عیش جهان فراغ

گفتم ببزم تو بنهم جام می ز کف / مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی / بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد / چون من بر بساط قرب ز نشد اهل صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو / دری نداد پرورش این نیلگون صدف
ای تو بر زمین از لطف رحمت / آنرا که دید فرش رفعت شد ز عرش شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
جامی چنین که میکشد از دل نگه آه

گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
توبه کز ما ساغر اهل صفا ریزد بخاک
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل پیش
غمزه خونریز او چون تیغ لا باکی کشید
آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بپوش
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن

قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
خاک آن نا پر خون از رباب ریا دارد شرف
کو بهر منصور دار دلهای پاک از هدف
چون به بزم درد نوشان جام میگردد بکف
لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف
تا تو خوش بکشی زلف او چون فتنه های بر طرف
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف محتسب با درد نوشان در مصاف
دمبدم لوکر خون دل مالامال از مژگان حرعب
شاهد معنی درون پرده عزت بگشت
دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده پند
بیش زین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
هر گرا از سر میانت یکسر موئی برد

یا غیاث المستغیثین بحق ما من خلاف
چون شنو شنه مست ناز من بخ منهای جها
در لباس صورت افتاد است جنبه اختلاف
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
گرچه آمد عقل در حل فلک بی مو شکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی مغبچگان در طواف

حدیث مشکل پیر سبب منطق
حقیقت واجب است وحدت او
ولیکن ز اختلاف اعتبارات
مجرد یابیش ز اطلاق تقیید
چو بندی از قضا دیف سیوم حشیم
کند مردم بیان اش عشقی را
بحمد الله جان جامی ز ظاهر صی

که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود در وحدت را محقق تا
گهی باشد مقید گاه مطلق
اگر جلباب هستی ز کسی شق
ترا مصدر نماید عین مشتق
ولی عقلش نمی دارد مصدق
ز فیض عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دل داده چه لایق
ای که بار روی نکو داد ترا با یه عذرا
گو طبیبم ز غم عشق به پرهیز مفرما
دل جان بسته زلفت جهت مهر چه در دم
جیب جان میدرم از شوق جمالت هر سحری
گفتمش از عشق تو بیمار که در کن بر من
جامی از صدق و وفا دل بنگاری که بجلی

که بناشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
چه عجب کرده از عشق من منصب وامق
که مزاج من بیمار بعشقت موافق
عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
گفت این مرض را نتوان یافت طبیبی تو حاذق
خوبان ریایی در رفیقان منافق

باد

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق — کاین سخن شرط درین راه ز تحقیق رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن تشنه که او تخت خوباز حیط شناع — یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از فقر دگر — که بپایان سر میان ره بنرد نکو دقیق
لعل سیراب تو در خنده همیعت گوید — کو هرانکه طرب تو آن رنگ عقیق
هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد — جامی جام شفق گون که رفیقیست شفیق

هر خون که خوردی تو دل از ساغر فراق — بگذاشته ز رگ مژه ام نشتر فراق
بر چون خورم از تو که تخم امید وصل — در کشت زار ما نرسد جز بر فراق
در باغ عمر سروی اگر هست سوسنی — آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم بسنه وصل تو کی رسد — این تشنه هست و خفته در بستر فراق
بو خواست ز آب دیده با هر طرف — زنجیر در نواحی ما لشکر فراق
هر دم وه بوعده فریبم که خار — از محنت وصال بلا پرور فراق
جامی زد دست نامه وصل آرزو مکن — این بس که هست نام تو در دفتر فراق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق — در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سرخوشی ز می عشق یاد کن — ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینه ویران ما گشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق
هر که خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز — باشد تمامی شده خود و تر شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت — حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه ما از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
افکند از ماه تا ماهی که هر شب میرود — آب چشم تا ماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل — یک دو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق
محنت دوری بپرس از ساکنان کوی دوستی — ناز پرورد وصالی آخر چه آگاه از فراق
تا کی سرگشته گردم در فراق بی وصل — نور ده لحظه بلحظه تا برون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت — چون وصال این و محنت آرد او خواه
در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه — گردش دوران چو دانش داد چون کاه

بود عقیق سرشکی که بزم از غم عشق — بخشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
ز بهر ذکر ما خنده ز آب دیده ما — ترشحست ز باران شوق شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد میکند اما   بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش خود نا گرفته راه گریز   کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دمی که جای بود و زدن حشر خدا   که جلوه گاه بتان شد همین مقدم عشق
تمام همت جامی نجسته غیرت   گشاده پر بهوای فزای عالم عشق

دل خون و جان فگار و جگر ریش سینه چاک   هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
تیمار پرسیی بکن ای یار مهربان   کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو   آخر بمن کرمی بر ابکنم آرزو بخاک
آلوده کرد دامنم از خون دل بسی   واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک
بویت شنید غنچه و گل هم گری کشند   این جامه پاره پاره و پیرهن چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران   والله لیست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت   گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جان میدهم بیاد غمت می برم بخاک   طوبی لمن یموت وفی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عزت بر آمدی   جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بجست و جوی وصالت روان کنم   آب دو دیده تا سمک ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من او و زرق خود   پشمینه چاک کرده و من از شوق جامه چاک

زد شیخ نار سینه بعشق تو طعنه ام   دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز تکفیر عیب جو   بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد   بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ   برای کیست نه ارباب همت آمد جنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان   ازان نشسته بجا کند ز ابستان جو خدنگ
کسی که گام درین بحر می نهد بی کام   بکام می رسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزالهٔ گردون مهر او هر صبح   که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست   بوجه دایره هم بر دل اما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم   برون ز رسیکش نامونس خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوای جز آنکه راست کنند   درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک افکنی پیوسته دل جانها یک یک   سهم خود جو بیند از من کالاهداف ترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا   سازی از مژگان جراحت ریزی البها نمک
هم سر من چون ز بهر امتحان سنگ زنی   روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محک
در وجود آن دهان دارم شک بهر خدای   زیر لب نکته فرمای بهر دفع شک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود   تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

گرد رو و بر چرخ ذکر دانهانی خال تو
در دو پهر خز دو بیجا را زنی ملک

خواند جامی مش ان خورشید شوی وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین که منیع مهر چک

مرا شد جامه جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

بشد نقش از لوح دل نامت اگر چند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

پیک رفتار بردی صد دل از ره
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت
گریبان در دریده دامن چاک

گهی از درد در بزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت باد در و دیوار کویم
الایا ربع سلمی این بسلاک

زجامی گر کشی سر حیف ندیر
تو شاخ نازکی آن خار و خاشاک

فلح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته
چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت
کشته ترکان زبون تر از تاجیک

سر عشق از عبارت واعظ
معنی نازک است و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای
صاحب ملک را چه جای شریک

جامی

جامی از حسرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جزو لایتجزی است آن دهان تنگ
چگونه جام میش گشت جزو لاینفک

تهیست کوزه زاهد ز گوهر اخلاص
هزار بار من آن را شمرده ام یک یک

غمت مباد ترنج کند ز سینه چاک
ز غمزه کاکلش بهم دوزنش به ناوک

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
ز روز نامه عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که به سجود شدم تارک سجود درت
کرم رسد بقتل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشته است گرد عارض تو
بخط عجب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

زد بشکرخنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ... الحی ما احلیک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای جلوه نمایی محال
زانکه هر دم دامنت بی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب نجست نامم نامه عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی این بخت کو
تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چه نالد کو با او هر چه کرد
دور زلف رشید حمالت کردن دور فلک

جان عاشق چون بود از روی طبع پاک   دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق دامن کشان   دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت ماکی زکی لازم بود خورشید را   گر بود بر اوج گردون در فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست من عمر آزین   بر سر آن کوی خواهم رفت هست جای هلاک
بانگ خواهم زد کز آنی در پرده عزم مقیم   کم توان فی قباب الوحی لا ادرک
داستانت بهر شام نام ناله بنیم روی   گرچه آید بر تن من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که خواهم عاقبت کاری کنند   در دل سنگین یار این ناله های دردناک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ   همچو گل چند دورو باشی چون لاله دورنگ
جنگ من این همه با بخت از آن است که تو   با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم   وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گرد نقش خط سبز برد از دل من   نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد   گرچه شد بارگی صبر دران بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما   چون کمان ساخت ز ابروی تو و از غمزه خدنگ
جای دل شده را جام دل آن روز شکست   که در آمد بسر کوی تو آنش های بسنگ

ز هجران بر لب آمد جان غمناک   الا یا لیت شعری این الفاک

بهر جمعیتی وصل تو جویم   لعل الله یجمعنی و ایاک
کشانم مهر دل از دیده خیزد   و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر   لعمری لا یطیب العیش لولاک
غمان عزم هر سوی که تابی   سوی کعب المتیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی   ز من چون شبنم گل جانا کجانا
بقصد قتل جامی میکشی تیغ   کرها یمکنی الله و انفاک

سر دامانت ما گشته مدرک   ایل یتمن را افکنده در تنگ
از روی زلفت دارم همیشه   صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی جانا که گردد   حرف وفایت از لوح دل حک
پر آب چشم میخندی آری   المزن یبکی و النور یضحک
طفلی تا دان لیکن نرسته   از دام زلفت پیران ادرک
وی با سکانت گفتم گزین در   یارا اقامت حتی یبدو ام انیک
دل شد مجاور انجا که جامی   هذا فراق بینی و بینک

زهی اتنگ من لعل تو یک رنگ   ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این بس که دارم   ز نکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره منصور پیداست — مباد از خون بیدردان بر آن رنگ
عقد زان چشم مژگان تا کی آید دل — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چشم دارم امید — کی آرم تا رمی از زلف تو در چنگ
رقیب از لطف تو چون ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بان قامت تو شست ابروی جامی
خیا میرد ز هی مرغ خوش آهنگ

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل — نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گره بست باد بنود چون عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره جانش سگ کوت گرفت — سیه لا زا خواست از جان نوه نعم البدل
مجیب قول عمل را تا روا گوید ولی — نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
در دلم زینسانکه محکم شد اساس عشق تو — کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل نیست تا کم شد بحیث جو تو — بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل مح
بیت در وصف رخت از گفته جامی هم ام — گلرخان غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل

دل ز من خواهد زیک عشوه دیگر سو اجل — خوش بستی کی که بنود دست پیش ز ابد دل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیده ام آن اندام نازک در بغل

نیکو ازا

نیکو از انچه از صدق دارد معتقد — کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت بحل رحمت است — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن بر محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام — شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد (جانها) — که نیاید به زمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر تو چه میکند ز صبر کجاست — که درین واقعه صعب کند یاری دل
ز اندوه ام قصه عشاق بسی نیست درو — جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلب نیز خوش است — نیست مطلوب جز این نیم ز طلبکاری دل
عمر باشد که دل جامی ازین غم خون است — که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است کز موطن بطون — بنموده در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است — باشد میان ظاهر و باطن دوی محال
فرقی بجز بقید اطلاق یافتن — نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

زانت برم سجود که ان نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی بعلم یا مطلبی تعال

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دلسوخت ز آتش غم و پیکان سینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دلدادمت که گر بودش بیقراری / از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غم کیار نا شده بردی قرار ازو / با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی درون پرده دل خود ساخت جای تو / یعنی درون پرده توی رازدار دل

گرچه کشتم بتیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از دو میل
صد رهم گر بجلد بنمای / نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو / لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتاب تو و برهان دعوی / همه ذرات کاینات دلیل
گر شمار جمالت از خال ساده فنا / عدمی کم شمر ز خوان خلیل ؛

دل جامی بفکر کس نیست / کل رائی من العلیل علیل

چشم تو جا داست سر زلف دال / تا خود از آن هر دو مراد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره کشد چو کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت مپرس / پیش تو گنیم بگو وصف حال
گر سرم خاک رهت چه باک / با و چنین صد بهست پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از لب سخندان کمال

چو آفتاب جهان محبا یتست ای دل / اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه خورشید فی الحقیقه هست / اگرچه با بینش خرد نباشد این سخن مشکل
لقب شنید بلی آفتاب را ثابت / چو از طرف اشراق خود شود نازل
حکیم صنو دوم گفت سایه را نش دوار / مباش محجوبی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میان نشان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول قابل دو صنف نیستی از ذاتی / که هست حامل شیون صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که همگنش لقب است
بود همیشه قبول تا ز نش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که او بجنس نعت
بود ما تماره در اعیان مونثر و فاعل
خداست در دو جهان هیچ جاودان
و ما سواه خیال مزخرف و باطل

دل بزمین بوس درت شد مثل
وفقه الله لی العمل
زان همه شادی که بود داشت جای
شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعده لعل
بوسه گرفتم که نه چه بهشت
یکه و به دشنام بده لااقل
باد قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضا و الاجل
خاص کی خاصیت عاشقی است
عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت
کنیمش ایاک و طول الامل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل
گفت بنشین بصبوح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف
هست چندان فرصتی اغاز تا انجام گل
نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
ناز جام گلرخی مستیم او از جام گل
تنگ شد ای آن گل اندام قبا پوشم چمن
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در غلیل شاخ گل زان مست یادم میدهد
وه که آرام من این شاخ [illegible] گل

گرد

چو من نرگس بین که با آن سیم چون زر دوخت
روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می
ولی زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

باغ ابر از سیم رشته پیوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
تا رود آب روان تا سر نهد در پای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
هست آن چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل گاهی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار تا بر جای گل
بزم مستان را بیارای ز گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی آی گلرا من بصد رو عشوه خوی
ای که چون آب روانی السلسلت جو پای گل
وصف گل تا چند جامی هر گل از آن لاله رخ
چون که باشد داغ بر دل کی گند ولی

میرسی خندان بکوی به پایم خشم حال
خشم می [illegible] مبادا این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد خسته دم جو جو
بر لب این جوی بنشین بید فع [illegible] ملال
پیش روی بت خط لب گوی ز نیاکی
سبز نو نشان پا فرو کردند در آب زلال
گرده در ره نشان های تو بجوار سجود
سر نمی یارم برآوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی چون دل
نقش بسته در سواد دیده من [illegible]
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن
ساخت آتش گیره آن شعله مسکین [illegible]

جامی از شیرین لبان دارد سؤال بوسه‌ای
لعل نوشین تو میداند جواب این سؤال

چگونم کز غمت چون می‌طپد دل
چو صید غرقه در خون می‌طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می‌طپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلف افزون می‌طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می‌طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق چون است
که لیلی را چو مجنون می‌طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق
جز خارا زانکنون می‌طپد دل

پی تسکین جامی بوسه‌ای بخش
که امروز دگرگون می‌طپد دل

آمدی سوی من از رشک خودم ماند خجل
گر بره پای [illegible] رو شد آلوده بگل

خون شد از رشک گلم دل که نشین دوش توام
کر شوم کلت از پای بجو تا بدل

میل سیل مژه‌ام میکنی آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از او پاکتر آمد که بگیرد گردی
دامنش را چو کند در تن خاکی منزل

این قدر لطف بس از جانب لیلی که نهی
بسر تربت مجنون گذرانده محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت من همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی عجب
عشرت عیش جهان نیست مگر خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
به تو حسن ازل دیده نه نقش خط و خال

صنعتی لطف تو گو هم ز نی لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون قفا دیم بوصف رخت از نکرده نهان
پس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

آن ماه رو که حسن منست چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر هیچ غیر لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده‌ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته‌ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه نکان او دمید
مار انشکفت صد گل راحت ز باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج دیده فروزد چراغ دل

زد شیخ شهر طعنه برا پیر اهل دل
المرء لا یزال عدوا لما جهل

تکفیر کرد پیر مغانرا و گر برد
بوی زکفر او نشود از دین خود خجل

بحضرت چون اجل صفائی زند رقم — این رقعه بر خجالت او بس بود سجل
آیین صدق رسم مروت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست — تا هست مهل باده صافی زکف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که نماید ز مه ظل
جامی به بزم پیر مغان باز داشت دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

کل ما فی الکون وهم او خیال — او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون شد از نور انفصال
عین نور بحر دان این عکس موج — چون دوی اینجا مجال آمد محال
زینهار ای عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگر کونست جال
آن یکی در حمله ذرات جهان — دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر در هر یکی زان دیگری — دیده موج عین احتجاب اختلال
وان دگر زانجا به هستی عاشقان — دیده مستور اعیان از جمال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق — میخرامد در نهایات الوصال

کلمینی

کلمینی یا حمیرا کرده ورد — با لب میگون او شیرین مقال
وز ملال زلف پر آشوب او — گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که گرد — کو هر از محرش سوی لب اشتغال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف — نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت گو تا چند جامی الت بند — حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری — چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

سلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل — که هم کام از لبش صعب است هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده — وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل
دوای غم که پند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرم سوختی هم نه فلک هم گل
بدان در گر افتم چگونه ره برم چون من — ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — نوای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهای ادهم — که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل
جل
ن

من که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم — همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل — دامن گل را ز خوناب مژه تر میکنم

چون نمی‌بینم رخش را در نظر بالای او
مردم نظاره سرو و صنوبر میکنم

بسته‌ام با آنکه ابله دل ملتم در زبان
گرچه از خجل خجلتم کار آذر میکنم

صد ره عشقت کرد روی خاک را از خون زر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو مشکین موی زیبا زاقوت [illegible]
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جای خاطر آن تو ام
ساده کی من کین فسون را از تو باور میکنم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردم

مردم ز چشم ره دیده کو خیال بخت
که تا ز خاک درت رفع آن رمد کردم

چو دیده را بی غرامتی جرم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

چه دو منزل دل عشق شوق صدق پناه است
بی نزول تو و نقش نگار چه کردم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
حوالهٔ قامت خوبان سرو قد کردم

زد و بودم بر محک امتحان مهر آن نقد تو
که بی عیار قبول تو بود رد کردم

بکنج صومعه جامی دم از خرد می‌زد
بیک دو جام مینش فارغ از خرد کردم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

می دو دو عمر گرانمایه بگوشم یک چند
مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم

[illegible] جسمی که حجابست میان من و دوست
به مددکاری ساقی ز میان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
دست از آن باز کشم و خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم امروز مباد
که من این ساغر حسرت ز میان برگیرم

جامی از جمله جهان بهر شاهد عشق
کز نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآرم
فریاد ز مرغان شب آهنگ برآرم

ساقی گل ما را بزن آن جام می آلی
تا روز زنه نام در ننگ برآرم

مستی خوشی پیش دمطرب گو ما
تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآرم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
کز همدمی تیره دلان زنگ برآرم

فرهاد و شانم که گر قیمت لعلت
صد گوهر کانی بود از سنگ برآرم

چون صبح کمان بر صف یاران تیر
ما هر سر پیکان تو صد چنگ برآرم

جامی بسوی میخانه کش ازین جامهٔ ازرقی
باشد که به آب می گلرنگ برآرم

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام
ز غیط آب حسن چون شود خاک شده‌ام

زمان وصل تو چون زود بجوبر فلک گذشت
ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده‌ام

ز بسکه کشته‌ام نگران میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

سموم هجر تو ام بی برابر استخوان نگذاشت
بی سگان درت محنت استخوان

بر

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغ بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا پا شدم از کار جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم صبوری بر دلم نهم گر کرد افغان
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

بی تو بترک زیستن بی مرگ من بر وقت من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

جانا شکار من غم ترا سازم درون دیده جا
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن داد واکردم ولی آسوده گشتا از تاب تب
دارم بدل داغی عجب او را مداوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون منه از دیده گام
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد گران سیم برم بر سر زد
بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رو داد ازان کوزه ام ریخت بخاک
آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او میکندم چهره بخونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر ازان شوخ ندارم کس
یعلم الله که زجان دوست ترش میدارم

مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشته مهر
تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

بر آستان تو گاه پیر عزت من
بر آستانه گر از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می کن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

زهی قدت نهال گلشن چشم
مهی رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین شد
فرود آ ای پری در مسکن چشم

زخون دل خیالت پر شد درونم
که می ریزد برون از روزن چشم

زکویت هر خس و خاری که چینم
نشانم چون مژه پیرامن چشم

زگریه تا بگردن غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
شکار آهوی صید افکن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی
ز لعل در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند رم زد شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

مکن گر در حق یاران فتد اندیشه قطعی
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

زشوق آن لب نوشین زدیده تا سحر هر شب
عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می بارم

ازان بیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بگوش ای عقل در اصلاح کار من چنین بس کن
زسودای پری رویی پیر دیوانگی دارم

همی جستم ترا به بستان سرو قدت میگویم | همی باید نگردد و ماه رویت پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل گفت برو جامی | که من اینجا بدام عشق بدخوی گرفتارم

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم | هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها و ز خانه روم تنها | در خواب نیاسایم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در جشن وفا کوشان | معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی | گرد آن گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه | در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه | در صدفی نهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی مپسند در گم نامی | کاندر تتق وحدت یگانه ترا یابم

شب تا به سحر گرد سر کوی تو پویم | با آن در و دیوار غم درد تو گویم
پایم برهت سوده کنون در پی آنم | کز دیده کنم پای ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت | با داغ تو بار دگر از خاک بروم
تا باد چمن نکهت از بهر منت داد | بوی تو دهد هر گل نسرین که ببویم
حیف است نجوی دلم آلوده نکهت | بر چشم ترا بند کشی که از گریه بشویم
تا روی تو دیدم همه اشک دمادم | بنگر که جهان می رسد از گریه بر ویم

درد دل جامی شود افزون ز ندا او | این درد که را گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگری غرقه بخون هم | تاراج غمت شد دل و من صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس | در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک برافراخت علم آه | شد ملک عدم ملک تو بیرون و درون هم
عمریست که خواهند و مال من بدر از | آن سرو بلند اختر و این چرخ نگون هم
آن جادوی دلها بجانان ز در ره جامی | کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم | امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
بگویم وصف رخسار و دهانت گر کنان گل و غنچه | ز بستان وجود افتاده وز باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب | دل و جان ساز کرده زاره و ناله زیر و بم
همی راند سوار آن شوخ و وز هر جانب ابجنش | روان گشته که دیدست انچنین نشان حشم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من | ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مهرو و ماه | که می سوزیم هر شب در محبت ما چه شمع هم
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر ازین | که افتد درد و پیش از پیش صبر کم

من بنده چه‌ام و تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هرچه رسد جای منت است — گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
رنجور گشته‌ام بتمنای معدلت — بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
سرگشتگان بادیه تمای عشق را — جز تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه — وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل — قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه نوش سفال سگان تست — جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم ز تیغت پس ز قتل استخوان خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
برسرم زان روزی از راه کرم رخش جفا — تا کیم داری زجر و می لگد کوب ستم
کرده‌ام محراب ابروی تو میبند شیخ شهر — پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب وز دل خون ناب آید — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم
ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست — جز بخون دردمندان تشنه ریگ احرام
روی اگر بپسندم سودن بهشت های خود — فرش کن چشم را بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از هجر تو شهر وجود — وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

من صبر و دل کجا که شکل زیبا هر زمانم — بلای جان شود هر دیده من مخانم

سوار شوخ من در جلوه نازست من حیران — که آن پا در رکاب گاهی است و گاه دست در عنان
نهاده بر کمان تیر هوا از بی صید و من مسکین — چو نخجیر وامانده بحیرت جانب تیر و کمان
پس از عمری ریاضت بخت سالک شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض خوبش زنخ عیان
من بیدل چو با خود حیف دادم همه مشت دیدن — کجا تاب آورم کش هر زمان بالای آن
بگویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا حاجیم — بجای او همین فرسوده مشت استخوان
کسان شبها بفکر عشرت و جامی در سودا — که فردا چون کنم با آن آفت جان جانان

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم — بلعل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت که گه در آید بشکر افشانی — حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آمد آن که ترا بینم و ز حیرانی — جنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم — که شکر این کرم بیستدام چون گویم
شراب راکه بهر جا حرام میدانند — اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند — چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از هوست می پرست شد بالا — بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم — سپهرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سنگدلان بستر قم نمایدیا — چو تن بیاد تو در خاک پیر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آری / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد / چو گام سعی نه بر وفق سیر بهشت
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان / چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت
ز گشت زاد و چه آتم بس انکه مجلس عشق / بپای سرو لب جوی طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی / عنان چه در کف یاری جفا سرشت نهم

من غایبانه عاشق آن روی مه وشم / بی منت نظر بخیالی از و خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای گلرخی / بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
عیش میکنم بیاد لب لعل دلکشت / از جام دور چی نرسد باده بیغشم
وصلش بهیچ نقد میسر نشد مرا / صد بار چهره گر چه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم / از جام غم خورد تو یک جرعه بس خوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم
جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست / جانا که فکر بیهوده دارد مشوشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته جانا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

نسخه کانجا

کر

گر دامن امید قدوم تو بگیرد / یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف نیاری بسوی من همه عمری / وانهم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج / چون در طلب گنج به ویرانه نباشم
جامی اگر آن دانهٔ خالم ننمود ز را / دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم / هر دم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم
جو قبا چیست کنی طرف کله بر شکنی / پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حدی چو منی بردن نام چو توی / بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی بتنه پیرهن اندام چو سیم / نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گر چه شود / پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری / جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش / تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانم / بجست و جوی تو در کوه و دشت شتابانم
نماند راحت سعی مشوشان عشقت / که در حرم وصالت بخوابانیم
چو ذره گر چه حقیرم رخ منابر از / نگه بر سپهر وفا آفتاب تابانم
جوابهٔ دگران بیکبار خبر ظلماتی گر آن / که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

به برج ماه چو مه چارده شدی طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب لعل لبت را به بزم عشرت ده / که تا بر آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این شب ای بالا / که در سواد جهی ساکن خیابانیم

هر دم از تیر تو فتادی بر دلم / صد دری رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری / پرتوی رؤیت فتادی بر دلم
پیر حسنت را که بودی آینه / گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بخو یاد آمدی از دست تو / گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیزای رقیب / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عهدا بستم از خوبان ولی / نیست چندان اعتمادی بر دلم
نامراد من چو جامی یاد تست / شد فرامش هر مرادی بر دلم

کرد به بوی محبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چند بر سیم رخ کو هر وصل / کرده از اشک آستین پر سیم
چون بخم خط نو دیده و گریز / رقم از صفحه نو دیم
کر کنی بی حرف میم دهان / چو شد آب بقا رخشه میم
هم چو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر

مر

یحیی

منکر جشن را شود روشن / سر تحسین العظام و هی رمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت / این بود مقتضای طبع سلیم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم / هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار / کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غبار از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش مژه اشکبار را چه کنم
ملول از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم / باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی بر دلم
چشم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان / طبع بلا جو همچنان باشد بدیشان مایلم
جستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهد جهین بسملم
زنبیان کجا ید دمبدم زین چشم طوفان زا نیم / مشکل رسد زین موج غم کشتی بسوی ساحلم
بنود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا / ای کاش از این محنت سر گردون بیابد محملم
جانم ز جانان نگسلد سوگند پیمان نگسلد / تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
جون مردمان خانهٔ چشم میان آب — از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رخشیست چنین — میکن نوازشی ز سر تازیانه ام
خواب آور د عجب قصه که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین بس است خشتی از آن آستانه ام
زاوا ز سیل چشم ترم دل همی طپید — رقصی چنین اثر وجد آخر ترانه ام
جامی نیم که چه‌رد و فنم بملک عشق — منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل گهی در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه — وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا بامروز آورم — نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود رهی بنمای — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل — جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
خواهم از سودای تو پشت بر جهان نهم سر در — یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه — جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

هردم [illegible] کرم از دل غمناک برآرم — وز تف جگر دود بر افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز — اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
ای روی تو بی لاله و گل چون رخم از آه — بر شعلهٔ جان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بود طوق سعادت — روزی که سر از حلقهٔ فتراک
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم — کش زین دل ناپاک چسان پاک برآرم
صد جای بسوزد دلم از بوسهٔ پیکان — جون تیر ترا از جگری چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت — رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

تند مرا ندی میسوخت سراپای وجودم — گر بزیر سم اسب تو چو خاک نبودم
بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود — کین همان روست که صد بار بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت من از بیخبری — بخت بدبین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
خواستم از پی جان بر سر کوی تو نشستم — کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درونم همه خونیست چو غنچه — بحکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو — تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی که چو شد جام غمت ساقی رندان — من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم — دریغم آید اگر در گل و سمن منگم
اگر کنند بمن عرض دنی و عقبی — من آستان تو بر هر دو جا بگزینم

من و دعای تو همیشه این بود کارم
بگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
هر از باغ چه آید ز گل چه بکشته
چه پرسیم چه کسی ای من همه تغافل جهت

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم
دیگر بنظاره [illegible] م بر سر راهش
هرچند بصد خو [illegible] بر راهش
زین گونه گر از [illegible] سیل دیده‌ام
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
جای گر ازین گونه رود سیل سرشکم

گل شد خزانم کویت از اشک لاله گونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه
زد از حبابم خیمه گرد من آب دیده
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود دوخته
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل

من و هوای تو همواره این بود دینم
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
سگ تو جای آشفته جان سکینم

رخ بر کف پایش نهم ار بخبر افتم
ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
آن روز مبادا که بجای دگر افتم
شود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
کین سوزد آن گدازد از آتش درونم
نتوان کشید از مو بیرون ز دو طره جنونم

ناچ

تا صبح چراغ عیش شد کشته از دم تو
می پرسیم که جای با درد عشق جوئی

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
بجنبش منصب فراشیم گر آن کو را سگانش پیر
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشندم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم
کفی رخم به پیش بجان منتم بکش
پای مرا بقید وفا استوار کن
تنها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نشان
مپسند کز تو صید تو و بهره مند من
جای ز شیخ صومعه نکشود پیر عشق

تا کی بترک خوبان بر سوزنی بسوزم
من بیخودم چه دانم هم خود به من بگوئیم

پیاله بی تو ز درد و غم فراق بجانم
که چون رخ تو به بینم رود ز کار زبانم
بدیده خاک بروبم ز گریه آن آستانم نشانم
بسوزن مژه [illegible] تا کنم بدیده
که می [illegible] از پیش ازین نتوانم
همین [illegible] داری که ز خجل کام

انکه رخ نیاز ز براه آستان نهم
فرمان برم بدیده منت بجان نهم
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
بنشینم نظر بره آستان نهم
وانکه بر وز داغ تو مهر و نشان نهم
مجروحم و ار چشم به تیر دگران نهم
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بسجدهٔ که خم ابروی ترا نگریم / نماز را بگذاریم و بسجده تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر / بخاک پای تو کز جور خلد وا گذرم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری / بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خنجر چو بود آب زندگی ما را / اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ بخوریم
با بیخوانی اگر چند یاد ما نکنی / هزار شکر که باری از آن سگان درم
بمهر سیمبرانم کرده چهره چو زر / نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زرم
سگ تو دوش بجای فغان کشی گفت / خموش باش که از نالهات بدرد سرم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم / مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک روی آن در دریغ داشتی از من / کز انتهای خیال در رخت به دیده بچینم
سواد رفتی و سودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب مانند نقش جبینم
لباس زهد شکستم ز نام ننگ بدیدم / میان بمهر تو بستم کمر بسند که بینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بروز بخت جان من انکه مه های تلخ جوابش / بخندهٔ بنوازی از آن لب شکرینم
به تیغ هم متوان کرد جا می از سر در / که عمرهاست بر آن آستانه بهر همینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

نه

نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن لعل قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نه آب دیده / نه از بیغمی دانکه اکنون نگریم
نه بینم گهی گریه زار جامی / که از دیده و دل بر آن خون نگریم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم / بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله چو حرف عقد گوهر است سخن / نه سی ز سفله که من این را بدان یارایم
برآمد ز خانه هم از دست رفت با عمر / کنون ز حیرت و وحشت دست خایم
ز شعر شعر کز آن پیش ما فتم ارزو / چو آب دیده و خون جگر بیالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است / ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
سخن چو ماده من ز فاعلات مفعولات / فراغ کرده شب و روز با دبجایم
سحر بخاطر گفتم من ای بر غم حسود / بکارگاه سخن گشت کار فرمایم
کنم بطبع سخن سنج بیخ رخصت ده / که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
جواب داد که جامی اگر تو گنج اسراری / روا مدار که زین گنج قفل بردارم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم / فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل — دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که به بزم می برخاست صدای نای — دمساز شدم با وی در عشق تو نالیدم
هر خار غم کز دل خواهم کشم ای گلرخ — زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم موی نگذشت دمی بر من — کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عمری نبود بر من — گرد تو بتوا آوردم یا گرد تو گردیدم
در وصف دگر این بار اشعار است را جامی — هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

چه جنسیت این که هر دم رخت را در نظر بینم — هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه ممکن باید آنکه — برون آیی چو آن عمر عزیزت در گذر
مگو در ماه و خورشید الله الله چون بود ممکن — که تو پیش نظر باشی من ماه و خور بینم
تبارکی عجائم نکش ای غم دمی دیگر — بود کز روی تو نظاره این شب را سحر بینم
چو مجنون میزنم یار بکوی او وزدم بار دی — زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین نیارم لیکن از بخت چنین خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر — چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
ز پیش دور ز روی تو وفا نشمارم — نشمارم که دیگر روی ترا چون بینم

تا

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سپاه — هر شبی بر بستر خود خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه دز و مهر تو افزون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر — جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله خلقی را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست — در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو شوخم کز دل مرغ دل آرام نگاه — کی توانم این زمان از دام صیاد آورم
خواهم از جنت بگویم آنکه از تکمله — مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند — ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت او ماه میکشم — تا روز ناله میکنم و آه میکشم
ناز تو می‌کنم گله وز محنت فراق — از بخت تیره و دل گمراه میکشم
جان میدهم بتحفه گدایان درت را — نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب طعنهٔ بدخواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف من هنوز — کوه غمش بقوت این کاه میکشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم

جنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهائی   که گر در بستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دادم که ریزد خون من امروز یا فردا   بهانه سازیم او دادیت در دامانش آویزم
علاج عشق پرسیدم طبیب عشق را گفتا   ز فکر عقل سودای دینی داد پرهیزم
نمی‌خواهم ز غم‌هایش در جهان تا از آن همدم   ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو ویا دم از آن در سینه باشد کوه درد و غم   گران سر زن دهمن بنود هیچم عشق دستم
بگو چه دای بگو خواهان کز این خیز جا   معاذالله اگر روزی ببرم با که آویزم

٥ هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم   لیک با خود بس نمی‌آیم بدان خون کنم
بو العجب کاری که کلک خیال در دلی دامن   من نگر آنکه هر دم درد خود افزون کنم
جای بگیرد دعا خواهم ز لیلی حسن مجنون   تا که او روئی کند هر شب مجنون کنم
خلق را بر مجمع غم دل بسوزانم چو عود   ناله گر چنگ فراق گریم بی قانون کنم
کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش نخواند   مرغ بسمل که زید صد بار اگر افسون کنم

٥ من گفتم ماه و بدان رخساره زیبا نهم   کاشکی بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم هر گبت   هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر تو بیسن منه بگذار از مهر خدا   تا نگاهم بر سینه آنهم بر دل شیدا نهم
رام شوای آهوی وحشی که ترک   گر نهمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

دمف